

بازرسی شد

۲۶ - ۲۷

ف

۲۴۶



بازدید شد

۱۳۸۱



|                                |                        |
|--------------------------------|------------------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی        |                        |
| کتاب دیوان حکیم فارسی          | شماره ثبت کتاب<br>۳۵۵۹ |
| مؤلف حکیم الدین ابوالفضل ناصری |                        |
| موضوع                          |                        |
| شماره قفسه ۲۴۶                 |                        |



عقبتی - فهرست شده  
۲۴۶۰



وَنَابِهٍ شَرِّسٍ لَمْ يَخْلُقْ مُقْتَسِرٍ  
وَعَرَالِ شَمَائِلٍ مَهْصَارٍ اِظْا فِرَةٍ  
يَدُودِ عِنِ غِيْضَةٍ مُلْتَقَةِ اشْبِ  
اَعْدَهَا لَصُرُوفِ الدَّهْرِ شِعْبَةٍ  
بِمِثْلِ سَطْوَتِهِ فِي الرُّوْعِ حِينَ بَدَا  
اَلْقَى السَّمَكَ فَنَاهُ وَهُوَ مُعْتَقِلٌ  
وَلَمْ يَنْتَمِ سَيْفُهُ الْمَرْجُوحِ حِينَ سَطَا  
اِذَا تَخَلَّتْ فَالَا مَلَاكَ سَاجِدَةً  
وَاِنْ سَكَّتْ تَرَى الْاَزْوَاجَ رَاكِنَةً  
اَتَكَلَّمْنِي اَيَّامًا اِذَا بَعِثَ  
لَا تُحْسِنُ زَيْبِرِي مِثْلَ عَوَلَةٍ مِنْ  
تَعْدِ شَجَرِي مَعْدَةٍ فِي مَفَاجِرِهَا  
تَرَكْتُ خَوْكَ اَمَالِ الْمُلُوكِ سِدِّي  
يَلْبِغُنِي الدَّهْرُ رِخْصًا مِنْ عِبَاوَتِهِ  
فَاَحْكُمْ فَاتَّكُ مَقْفُوءًا مُشْرِجٌ  
لَا زِلْتَ خَلْمٌ فِيمَا تَشْفِي وَتَرَى

هُوَ كَوَيْدِ دِرْجِي سَيِّدِ الْوُزَرَا  
وَالْاَفَاضِلِ رَيْبِ الدِّينِ

مِرَاقِبِ لَمْتَالِ الْفِرَنِ مَبَابِ  
نَشَبٍ مِنْ سَلْبِ الْقَتْلِ بِاسْمَالِ  
مَبِيعَةٍ فِي جَمَاهُ ذَاتِ اَوْشَالِ  
يَاوِي اَيُّهَا وَعُرْسُ اُمِّ اَشْبَالِ  
عَلَى وَسِيَّاحِ لَدَى الْهَيْجَا جَوَالِ  
بِدَائِلِ مِنْ رِمَاجِ لُحْطَا عَدَالِ  
بِصَارِ لِعَلْمَايَاتِ الْوَعْيِ جَالِ  
دُونَ الْبَسَاطِ لِبَعْظِيمِ وَاَجْلَالِ  
مَوْقُوفَةٍ بَيْنَ جَالٍ وَاَمَالِ  
قَلَابِيسِ الْجَمِّ تَحْدُوهَا بِهَا التَّالِي  
يَتَلَيَّعُ عَلَيَّ دِمْنٍ تَعْفُو وَاطْلَالِ  
وَاِنْ اَنْ اَجْعَلِي الْعَمَّ وَالْحَالِ  
اَصُوعُ وَقَدْ جَحَقْتُ اَمَانَتِ  
وَرَشِي لِي مَوْقُوفِ الْعَلَى غَالِي  
وَقَدْ اَمِنْتُ بِمَا عَرَضَتْ عَنْ جَالِي  
مِنْ الْاَلَامِ اِحْزَانِ وَاَدْلَالِ

دائرة  
مكتبة  
الملك  
الفاطمي

مكتبة  
الملك  
الفاطمي

مكتبة  
الملك  
الفاطمي

مكتبة  
الملك  
الفاطمي

غفر



دَعَا نِي وَمَا أَصْحَرْتُ مِنْ لَوْحَةِ الْهُوَى  
 أَشَقِي سَقَايَ بَعْدَ مَا مَرَضَ الصَّبَا  
 فَلَنْ شَقَايَ بِنَا كَوْسِ رَوِيَّةٍ  
 فَإِنْ تَعَدَّ رَأْيَ الْجَبِّ أَوْ تَعَدَّ لَابِهْ  
 فَبَدَّدَ لِلدَّجِجِ الْمَصُونِ فَلَا يَدُ  
 وَرَقَ تَمَامِ الْوَرْدِ عِنْدَهُ كَأَنَّهُ  
 أَقْلَامِي أَنْ ذُبِّي لَدَيْكَ  
 هَلْ أَعِيشُ إِلَّا أَنْ تَتَوَارَوْصَةً  
 نَعَى إِلَى أَظْلَاهُنَّ هُوَ أَجْرًا  
 أَلَتْ رِبَابَ الْمَرْزَنِ فِيهَا كَأَنَّهُ  
 أَيْ الْقِسْمِ الْمَقْسُومِ فِي النَّاسِ عُرْفَهُ  
 أَقَامَ عِمَادَ الْحُجْدِ وَالْحُجْدَ سَاقِطًا  
 وَصَبَّ عَلَى الْأَفَاقِ سَجَلًا مِّنَ الشَّدَا  
 لَهُ عَمْرٌو جَلُّوا الدَّبْحِي وَعَبْرَائِمَ  
 إِذَا مَا انْتَضَاهَا الرَّأْيَ مِمَّ وَقَعَهَا  
 وَأَصْفَرُ مَرَضٍ عَلَى أَيْنِ مَسِيهِ  
 مَلَكَتْ قُلُوبَ الْمُسْلِمِينَ وَفَقَّتْهُمْ  
 قَوَادِيهِمْ مِنْ فَيْضِ حَبْدٍ وَالْظُّلُمِ

وَقَدْ تَعَدَّ رَأْيَ الْجَبِّ أَوْ تَعَدَّ لَابِهْ

هَلْ أَعِيشُ إِلَّا أَنْ تَتَوَارَوْصَةً

فَفِي

وَفِي الْقَلْبِ مَنَى مَا حَبِيبُ بِلَابِلِ  
 وَرَجَّحَ أَغْصَانُ وَجَحْنِ بِلَابِلِ  
 يَسَاعِدُنِي فِيهَا حَبِيبُ جَامِلِ  
 فَيَا نَ عِنْدِي عَادِي وَعَادِي  
 وَجَرَّ لِلْقَلْبِ الْمَشُوقِ سَلَابِلِ  
 كَوَاعِبُ بَحْرِ شَوْغِهَا غَلَابِلِ  
 كَثِيرٌ وَأَيَّامُ الرَّبِيعِ قَلَابِلِ  
 عَلَيْهَا لَوْ أَنَّ الْمَرْزَمِينَ خَابِلِ  
 وَقَدْ طَلَقْتَ أَجَارَهَا وَالْأَصَابِلِ  
 بَغْيِي رَيْبِ الدِّينِ هَامٍ وَهَامِلِ  
 فَإِنْ خَازَ وَفَرَاجَا ذَنْبُهُ الْوَسَابِلِ  
 وَلَوْهُ بِأَسْمِ الْفَضْلِ وَالْفَضْلِ خَامِلِ  
 فَفَاصَتْ بِهِ غَدْرُهَا وَالْمَسَابِلِ  
 فَتَحْ حَوَالِيهَا الْقَتَا وَالْقَتَابِلِ  
 كَجَدِّ الْيَمَانِي أَرْهَقَتْهُ الصِّيَابِلِ  
 يَلِينُ لَهُ صَمُّ الصَّفَا وَالْجَنَادِ  
 بِنَابِلِ كَفِّ لَا يَدُ أَيْبِهِ نَابِلِ  
 وَكَلْهُمْ عَنْ وَدَّعِي رَعَادِ

نزلت على الكاف ربه  
 بجارب فعل الخير منك يقوله  
 كان على الاله الهل نازل  
 وليس بقا قول بما انفع  
 ديوان ظهير نازبا  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 وكعبه زوار كريب

نقش هر دولت که از در هفت پند  
 چون مرصع شد هم فخر نیا محو را  
 داور اعظم انا بک نصرت الدین کریم را  
 خیر و عادل ابو بکر محمد کریم را  
 بادشاه و برکشور کشای خسرو  
 معمر کل زندمیر و درویش جهان را  
 آسمان شد سکه کوی کلان کوی  
 هر چه شاید گفت کور ابتدا ای پند  
 ای جهان کبریا بی کسان خط  
 در حساب طالع تو خف میزان یاد شد  
 هر که در میان ملک چون سق بنج  
 آنکه جز نقدش نامت که را نظم داد  
 چشم بدجل سال بد کرمیل آتش سحر  
 فتح کرمی سال بد کرمیل آتش سحر  
 نعل بر دند روزی که شانس روم  
 نظم هر نفس که از جوار کوه یافتند  
 در کلاه مرزبان غنای کوه یافتند  
 کوشش هفت کلیم را از کوه توانم یافتند  
 افرینش را از طوغش بر سر یافتند  
 کرمی طریض او بنج من تر یافتند  
 بر بساط امرا و نقشبند یافتند  
 در خم چکان او کوی مدور یافتند  
 زاندا تا انتهای بیشش سحر یافتند  
 قطری اندر را خنجر قطری بخاور یافتند  
 کار تقاع این رصد بالای اختر یافتند  
 کرمی کلاه سحر حلقش بر چنبر یافتند  
 کرمی نظام الملک شد خط منور یافتند  
 ملک حنجران نوش در دوزخ یافتند  
 نوبه داران نوش در کرمی یافتند  
 خلقه کم کساران در کوشش یافتند



شرح می کردند جمعه روز شنبه را بشام  
قطعه بالود از آن خلق گریافند

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| درد لب ظلمات را بوسه خشک از او      | کاف کز لفظ سکندر یافتند              |
| هست تکران خراسان تنج چون سر سبز     | کان کمان کز بود کز طغی سحر یافتند    |
| هر که جز محراب یکست بر درت سدا بود  | کافای امجد جو بخش تاج بر پرافتند     |
| و آنکس عصیان کرد یک جواب از او طاعت | طالع حق را چون ترار و سنا در پرافتند |
| در ترادوی جهان از دعوی مسمر نوح     | هر کجا ز رستب با او جو بر ابر یافتند |
| لیک فرق آن شد چون تقویم نو آمد بدید | قیمت یکجواند ز نیم چور یافتند        |
| سایه چون طوفی کند یی بر طغی سحر     | تشان در ز بر طوی ای کوثر یافتند      |
| کرمی نخر از اقبال تو آورد دست آنکس  | غریب سیدستان آنکس اندر تر یافتند     |
| نام من آن پس که گشتید و گریه سحر    | بامنش در حواجه تائی خال او یافتند    |
| تا سراجوش چنین از فرق کج او بختند   | ناطبق پوش غرض روی چو هر یافتند       |

بیش از آنست با چو هر پیش از آنست که گنج  
و این دعا را در میان مقبول گرفتار یافتند

|                                       |  |
|---------------------------------------|--|
| زلف مستش که در مجلس پیر نشانی کند     | جان که جان در باز دس که انجانی کند     |
| عقلها را از پیریشان نیستن نبود کز پیر | اند از آن مجلس که زلف او پیر نشانی کند |
| تا پیریشان نیستن بر مومن نه ساید عیبر | چون پیریشان گشتن بر عیبر کفشیانی کند   |

کمی وادار در روی عقل اندر کافرت  
از نگیز کس جادوی خون آشام او  
عشق عالم کبر او چون عالم دگر گرفت  
ای کاری که کمال خیرین تو زاید خیر  
رکعه پیش طلعت تو ماه کرد و یی کرد  
دیده من ابر کفستان نیست و رو کفستان  
تا بود زلف تو چون چوکان عشاق  
گوی دل به افکنم در عرصه میدان غم  
چند که ز فکر عدل شامل سلطان زخم  
آنکس را بوان او قصر بخت دم نشاند  
آنکس لطف صبرش کرد در کفر قصا  
صف کشد دبو روی مر کفنه باریک  
روضه فرد و پسند ابوان ز فطاعت  
جام او بر کوثر نینم طناری کند  
در صلابت جووی کشت ساید که کنون  
خسروا که کس تو بر آسمان سار دم مقام  
رای لعل که تو دایم ملک دین زات بدست  
ساقان به مسکون که شفا تو نوند  
هر مبارک که تو بخت او سوی تو دید  
بیخ تو بر رست خون افشان که بر میل او

انج زلف کافر او بر مسلمانان کند  
سوی عاشق بکفر با صند پیر نشانی کند  
کس نداند تا در آن عالم چه و رای کند  
هر که خواهد تا بیان صنع بر دانی کند  
مجدد پیش قامت تو سیر و بستانی کند  
کلسنا از آنان اشک از بستان کند  
عشق دانی که بر تو لولو کیمیا کند  
تا مکران کوی را زلف تو جو کانی کند  
آنکس کرد و شطاب اسکن در شب کند  
و آنکس بر درگاه تقفور در بانی کند  
در میان جسمانی از اجله روحانی کند  
شام کن الدین و الدنیا سلطانی کند  
شاید از دربان او دعوی خواجه کند  
نام او بر نامه تعظیم غنای کند  
رحم اندر دینه اعدا دشمنی کند  
مشرقی مرام کرد ز ره کوی کند  
از کمال قصه و یابید بر دانی کند  
مهر تو در دل مکان چون روح جانی کند  
پیکر تو بر رستان خودی و خفانی کند  
هر ملاخ که کشور خصم تو طوفانی کند

بیش از آنست با چو هر پیش از آنست که گنج

چون



کتاب الفقه المصنف

بر درخت خورشید اگر چشمت بگذرد  
ضمیمه بطلان سیرت تو کند با تو خلافت  
نیز غنای آن رخ چون که در دنیا  
ما در جاده تو بنده کرد غایت اختیار  
حاصلی دارد که جز در امتحان افکند  
تا وجود عقل کامل حاصل را انحصار دهد  
باش باقی در جهان باقی که عدل شاملست

ولدا یضگ ابدی

شعشع ملک تغاخر کند ز کوه او  
خدا را که ملوک زمانه نصرت در  
سر ملک محمد بن ابی بکر ملک  
بنای دولت عباسیان که مملکت  
سپهر گوشت شیشه بود ز دولت او  
شعشع که سراسر صفیهای ملک  
مملکت حلقه شود روز عید در میدان  
سفر از دنیا از پناه که گریستند  
جهان جو خطبه بنامش که او کعبه  
همیشه نصرت و باید پیش رو باشد  
بماند صورت در جلال و شرف کل  
بر برپرداخت ایام هجره را زمانند  
بدو در عالم از باب و خاک و کبریا  
کنس که در خود ملک امیر و در عالم

جهت تر باطل در کاه تو نورانی کند  
از خلاف احوی هم از سوا طاعت کند  
موت بر اعضای اعدای تو یسکانی کند  
با در حضرت بهج تو شاخو پانی کند  
شاعری که مامری باشد با ساین کند  
تا بقای عقل شامل فتنه را فانی کند  
تا زفته رای بود در رانگه بانی کند

خدا یکا بادانی که کیست طایب ملک  
بیاد ملک جواب جیوة نوش کند  
فلک مشام گسی خوش کند یوی مراد  
عروس ملک گرامی ترست از آن که سوزد  
مدا در دولت و دین ریختن آن فلکست  
تو را یک حرکت کشوری در افراید  
اگر چه خیم تو دعوی سلطنت دارد  
تو است تحت قاطع بدست یعنی تیغ  
عدو اگر چه نمایه جو خار سپر تیری  
گسی آخاک جناب توفیق با پیش  
همیشه تا دولاید جهان گوز و فیلاد  
بعون و عصمت حق دولت چنان بازا

هم در حق انا بک نصرت الدین والدین  
عقد الایسلام والمسلمین

دین هوس امن اقامه ام بنادانی  
مزاج دل بنامل بدیدم اینک زود  
قیاس دیدم گرفته ز دور نزدیکست  
تو مردان فک و وزی بخود با الله اگر  
چنین گاسب جبار تو برگشیدی تنگ  
مرا بجان خطرست از غم تو نادانی  
کند جوزلف تو سرد ز سپر پریشانی  
تا بر سر آوردش موجهای طوفانی  
گسی زیای در آید سپری جنبانی  
بوقت چله ز گردوز عنان نگر دانی

اداره کونین و کونین

کتاب الفقه المصنف



کم او قد جو تو جا بگ سوار در ره عشق  
جو بلبلان ضمیرم نوای عشق زبند  
بدین صفت کی نو دانی زبان سرغا نرا  
خشم گفتی زودت ز دست برگیرم  
کینه دست نشان تو در جهان فته ست  
مکن دگر دم در زلف گرفت کی تو نیست  
سرملوک جهان تاج خشم نصرت دین  
شهنشاهی آید درون پرده غیب  
گذشت گوشت جگر جلالت از عبوق  
ایاشی بهر چله روشن فلک  
نوی آدامن همت بعرض گاه هنر  
تراخت دیگر جهایت اندر ملک  
بقدر عهده ترتیب هفت افلاک  
دران مقام کی این خسروان در عقد  
اگر کی ملک جهان در آری سپر  
اشارتی بسرتا زیانه بس باشد  
زکیم یا بقا افزیده اند ترا  
جهان و هرج درو همت ان چلدار

آه هرج می رودن چون زمانه می دانی  
ز لوج جهره من جرف جرف بر خوانی  
عجب ای نکی دعوی سلیمان  
جکومت آبدست در پست و توانی  
بمانده بر سپر پاتا جانش بقنانی  
بعهد شاه جهان بازوی سلمانی  
کی ختم گشت برو تا این جهان بانی  
ضمیر روشن و رازهای پنهانی  
فرو نیامده هرگز سپرش بطلانی  
نهندیش تو برخاک نیره پیشانی  
بروی جمله ملوک جهان بر افتانی  
آدر چنین توید است قرین دانی  
بعدل زبده ترکیب چارارگانی  
تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی  
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی  
نکومت کی بسوی عیان بیجانی  
بالتفات تو از دزمانه فانی  
کی تو ضمیر مبارک بد و برجانی

بیگ ثبات کی هنگام کار بنمودی  
گرفت عرصه ملک از تو بطنی دگر  
بیاروی تو ندارد خطر گرفتار ملک  
اگر زبای در آید زمانه بای نیست  
نهیب تیغ تو در سینه گزید وطن  
بخورد خشم ز دست تو شرقی نه جهان  
دوید در دل و چشم عده و مهابت تو  
بنوگ نیزه رگ جان دشمنان بکشی  
گرا قباب کی بکشم دار از مشرق  
بیاد چله زگوشت بر آوری بنه  
ز هیبت تو دل دشمنان بروز بند  
اگر بوقت مقاسات گرم و سپرد مصاف  
شکفت نیست کی بولا در اینا یزید  
غریو گوس و ضمیر مبارزان در زم  
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک  
مدبران فلک ان زمان زنت خلق  
نظر ملک ترا هیچ در پی باید  
چین عروس سزاوار چون شاه بود  
همیشه ناکه مه و مهر را محاق و کسوف

ببر و لطف در آمد جهان جانی و عیاق  
بد و محیط نگر دزد و ایرافاق  
بر آسمان شدن آسان بود بیای براق  
تو شادنی گدرست دولت و ایاق  
خیال رنج تو در دیدها گرفت و ثاق  
بهر تلخی اش برون شود ز مذاق  
جانک آتش سوزنده در دل حراق  
کی از حرارت این عیاشان کفر خاق  
ناله کند پیوی ملک تو خشم و فاق  
بزخم نیزه ز چشمش برون کی شراب  
جان بودی در این عشقان زیم فراق  
نبایدت مدد از هیچ کس علی الاطلاق  
بوقت خوردن زهر از منافع تریاق  
بود بگوش تو خوشتر ز برده عشاق  
بروز مجلس تو سپرز و شها رواق  
کی از ضمیر تو صده گند استطا  
جانک فخر و از خفا و اطلاق  
برای مهر گران نیست هیچ ایاق  
بود ز کرد شرا و حرام از روز و راق







ز دست پیای لطف تو یک پیا له بود  
 نصوت بیل چم تو یک نوا باشد  
 فرو گرفت جهان را چنان مهلت تو  
 زمانه را که غفرا در شاه تو  
 جهان کلاه رشایی بر افکند گر تو  
 قوی حاجت پیغمبر الهیست بران  
 دین جهان سخن نیست برخ راجع  
 جهان از تو امر و نه جزم آن دارند  
 اگر سوره خلافتی کند تو دفع این  
 کسی که در جرم عدل و رحمت تو گرفت  
 تو پادشاه جهان چه باشد از نظر  
 برو زگار تو با این همه عزیزی فضل  
 درون برد تو در مر اعر و ساند  
 بر مونت احوال من با استقلال  
 بخ من از ان تقیست ترست  
 تا کی جهان را عمارتی بنود  
 بنای عمر تو معمر با دنا بابد  
 تا دخیره فتحی چون لطیف غیب

از دست جام هشیاری  
 که گریای در آرد لباس زنگاری  
 است دم زدن دشت بد شواری  
 کشید جرم تو در دیده گل بیداری  
 بهفت قلعه افلاک سپر فروز آری  
 کی تو بمالکت خیر و بر سزاواری  
 کی غدر رنگ برون م بر بزهواری  
 کی زب دامن اضا نشان قلعه داری  
 و اگر زمانه جفای کند تو ملک آری  
 در گردست زمین و زمانش نیاری  
 ز روی لطف بر احوال بنده بگیری  
 روا بود جومنی در مدلت و خواری  
 کی زهره شان بقا خرد پرستاری  
 کی تنگ باشد اگر خواهی از فلک یاری  
 کی جز ترا رسد بهد جهان خریداری  
 مگر بشرط نلو گاری و م از آری  
 کی تو بنای چهار پایه د معمار ی  
 و رای عقد تصرف بود ز بسیاری  
 بجای عقد

انکند  
 از دست جام هشیاری

**در مدح انا بک نصرت الدین**  
**ابو بکر بن محمد بن ابی بکر نصره کوید**

موسم نور و روز و ملک خرم و شاه جوان  
 تخت گوشتن مرتجع تاج گوهر از سپر  
 خسرو اعظم انا بک نصره الدین گرجلو  
 انگ پروز بر درخت چین ز حصار سر  
 بر قوی از رای او ویرایه خرسید و ماه  
 خوانده تیغش بر خلاق خلبه تیغ و قوج  
 ملک نادیده جنو لشکر کش و کشور کشای  
 برد را بوان قدرش چون قرص بدره دار  
 ای براق دوشه افرو فرقد با بیگانه  
 ذات از نکت فلک راجعی بس گامگار  
 چون قضای بسته بر اعدا اسانت کار  
 از سموم قهر زن اندر تنگای معرکه  
 هر گجا از آتش تیغ بر آید شعله  
 جز تو کس را افسر شاه نرسید جهان  
 آسمان با صد هزاران دیده آخر و نیست  
 با دشاهی اسخا و عدل سپر مایست و تو

رایت

در مدح انا بک نصرت الدین

فرصتی باشد طر بر این نو تر د جهان  
 در بناه دوت فرمان روی افر و جان  
 خسر تش لطام افلاک زبید آستان  
 و اند دور افکند عدلش رخ زابوی مان  
 نکت از لفظ او سپر مایه دریا و کان  
 داده عدلش در ماک مژده امن و امان  
 دهر نازده جو فرمان ده گیتی ستان  
 بر سپر یام جلالش چون زحل صد پاسپان  
 وای های همت رابح بر جیس ایشان  
 عدلت از رحمت جهان را دایه بیع مان  
 چون قدر همواره بر افاق فرمانت روان  
 چون عرق پروز ترا بد مغر ختم استخوان  
 آفتاب انجا شرارت است آسمان انجا دکان  
 ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان  
 تا ترا بیند بدستی دیگری نه همدان  
 در سخا چون جانی در عدل چون نونان

در مدح انا بک نصرت الدین  
 ابو بکر بن محمد بن ابی بکر نصره کوید



نیست اندر گیه جرخ از گشت تندی در رخ  
 صنع ایزد در وجودت بهر آن تلخیر کرد  
 چون تواند رسد شاهی نشستی روزگار  
 در پناه حفظ تو از بهر ترتیب کله  
 تا جهان بامیوه فتح و ظفر بار آورخ  
 دست در هم دادی اسباب جهاندار کجا  
 تا پاید گردون تو با گردون بیای  
 با ابد عهد هما یوت قرین با کار با ناک

**در حق اتابک اعظم نصره الدین  
 ابوبکر بن محمد بن عز نصره خواند**

قدوم ماه مبارک مبارکت بفال  
 سر پر خشن سلاطین اتابک اعظم  
 جهان گشای عد و بند شاه نصرت دین  
 سر ملوک ابوبکر بن محمد انگ  
 بگرفت کار زمین را نهیب او گردن  
 تهنیتی بر وز و غا توان گفتن  
 در آن مقام کی قدرش بصدور بشیند  
 گمان این جو زه گردن سر طایر نیز

کی باز بر ملک خجرو بر مبارک پیال  
 کی هست طلعت او ملک و مبارک فبال  
 آفتاب و نصرت از آثار او برند مثال  
 بصورتی عمری از جهان بر دضلال  
 بگشت شرف فلک را شکوه او جنگا  
 از زمین و زمان سپر کشد با استقلال  
 رضا دهد فلک هفتمین نصف بفال  
 فراهم آورد از سهم پیر او پروبال

بسی نماید از عهد و امن بر خیزد  
 زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر  
 مثال ساخت مید از قوت پیچ فلک  
 طراز ملک ترا از طراوت از عهد  
 بجای گنج بازبان تیغ افتد  
 موضعی نماید از وفا بس ماند  
 بر از تیغ تو چندین هزار خفه فتح  
 جهان عهد تو هر گز خراب جز گردد  
 زمین سپه دشمن تیغ بشکافت  
 ترا خدای گوید از جهان و شاهی داد  
 خدایا ناد در عهد با دشاه شهید  
 من آن قبول گرامت بیا قسم کی دگر  
 کون دو سال تمامیت تاهی نو شتم  
 کشته کشته ز طعم و ساو پس او هام  
 در آمد از در جام نشا ط خدمت تو  
 منم چنین تو بینی و گنجهای هنر  
 من از روان قزل اریلان بخل گردم  
 منم کی با جگر خسته خون دل خورم

تشنه

بعهد دولت او نام شب روی خیال  
 نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال  
 نمونه سپر جوگان قوت شکل هلال  
 کی تا ابد نشیند برو غبار زوال  
 کند زبانه تیغ زبان گردون لال  
 در افکند گومت خوشتر پیش سوال  
 نبوده اورا جز با کوی خم وصال  
 جتو برسم دهاقین روی بروز قال  
 بس آنکس نشانی در روز حج نهال  
 حدیث خم فسادت و ترهات مجال  
 عمر بر تو بجل گردد و ملک بر تو هلال  
 و رای پایه من و هم را بنود مجال  
 ز دست غمته قدحهای زهر مالا مال  
 بریده کشته ز جام عیاق آمال  
 از آن پس اگر قسم ز گینات ملال  
 دگر مرا بجهان در نه جرم منت و نه مال  
 اگر بغیر تو بردارم این شکایت حال  
 و گن از گن پیغله خواهم آب زلال



نشانه لک ز کور باد سینه انگ  
مراسم این همه سپهر گشتی بهمت فضل  
سپهر این پیمان سپر گشته نیستی شب و روز  
همیشه تا ز جهان نیست موضع خالی  
جهان ز ذات تو خالی مباد گرجه نوی  
ببرده موگ تو دست از صبا و دیور

ز شاخ آه و دارو امید کعبه غزال  
گی بلجین سپر و سپامان مه فضل و مه افضال  
اگر نه متهمستی با فضل الا شگال  
ز انقلاب امور و ثقل احوال  
ز ذات خویش جهان ز گریا و جلال  
نیسته موگ تو راه بر جنوب و شمال

در مدح اتا بگ اعظم نصرت الدین  
ابوبکر محمد بن ابیله که عز نصره گوید

خیزای کار و جشن خزان از بازگار  
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت  
داری بنفشه بر طرف چشمه حیات  
عهد بنفشه گرجه فراموش کم شود  
کو خواب نرگس از دم دی بسته شد تو  
بر کن قدح زباده رنگین رنگ گرد  
شد زرد روی سبزه ز رشک خط و یک

ما را بیست صورت روی تو نو بهار  
منسوخ شد جدب گستان و لاله ناز  
سهلت اگر بنفشه نروید ز جو یار  
ما را از بود رخ زیبات یادگار  
بکشای آن دو رنگ بر خواب و پر خار  
مشاطه وارد دست طبع گفت چار  
سپهر سپر و ماند با قبال شهر یار

شاه جهان اتا بگ اعظم گدین بر د  
گوش بر آورد ز سر بند سگال کرد

ای عید نیگوی بده ان می یاد عید  
بهای نیم شب رخ چون بامداد عید

دایم داد می نبی عید چند گاه  
انجان سرشته اند تو گوی سرشتی  
روی ترا بعد صفت گرد عقل و باز  
از آتش هوای تو برخاست شرم عقل  
دلنی نهی موسم عیش است این سلب  
خشم بد زمانه با قبال شده بد و خست

اکنون می دهم یک خطه داد عید  
بر می نهاده اند تو گوی نهاده عید  
چون نیکو گریست خجل شد ز یاد عید  
و از آب روی حسن تو بنشت با عید  
آفاق شد محرک و وفا عید  
هر تیر خری گشت از گدا عید

قلب ملوک نصرت دین شاه تاج بخش  
کز لطف حق رسید بد و تاج و تخت بخش

ای یار هم نشین بیا ایستاده  
تا تو بنشته بودی مجلس داشت نور  
دازی بر صحیفه دل ی گاشتی  
هر دم ز شعله بر دل شب بلبش زنی  
بر سپر نهاده افیسر و در قیر مانده پای  
بی بی ملامت نغم جای اکت هست  
این بوسه ها که بر لب مقراض دهی

بامانه در موافقت جام با ده  
ما چشم روشنیم گیت تو ایستاده  
امشب ز راه دیده بصر افشاده  
عجبت نمی گم کی ز ز بنور زاده  
دیدم کی سخت نرم دل و نیک ساد  
گر ز روز وصل در شب هجران فنا ده  
دی بر یلین خیسر و آفاق داده

ابوبکر محمد بن ابیله که گری گشت  
در زیویای میمت اوفرق جرخ گشت

ای در بقای ذات تو بنده بقای ملک  
بر قامت تو دوخته دولت بقای ملک



از گام اژدها بد را آورده ملک را  
 ملک از سیاست تو جهان شد کی هیچ مرغ  
 تیغ تو خاک ملک همه زینخته کرد  
 نختد همگان موپ ملک و عاقبت  
 ایند خسروان همه در سایه های  
 ملک جهان تراب عاقبت از خطا

ای میجویان خلاصه اژدها روزگار  
 سرد قرو سپر آمدن و بلای روزگار

شاهان جو عکس تیغ تو بردش اوقاد  
 ختم توانا گمان نفس سرد بر گشید  
 جای گنج رخ گرد گریبان صبح را  
 ای خسروی از صفت خلق و خلق تو  
 من شکر نعمت بکدامین زبان کنم  
 خورشید و ماه ز سایه من شرک برند  
 بفراز سپر سایه شاه گدشت

سوگند نامه هم در حق اناک حضرت الدین  
 وال دین محمد الاسلام والمسلمین عرض کرده گوید

سپیده دم کی زندا بر خیمه در گزار  
 گل از سپر لجه خلوت روز بصفه بار

ای میجویان خلاصه اژدها روزگار

ز اعتدال هوا جگم جانور یکسر  
 پرو خدای کن از اعتدال لب پست عجب  
 جمالیات کی مرغان می زندنوا  
 هنوز سرو سحر در نیامدست بر ضر  
 جبر و باغ مگر جلوه می کند امروز  
 گیم وار ز شاخ درخت بلبل را  
 هنوز ناشد سوس زیند مهد آزاد  
 چمن هنوز لب از شیر ابرنا شیشه  
 نهاد زنگین عیان خواب مستی سپر  
 جهان بدین صفت از خرمی و جلی شاه  
 نه مجلس است پهریت گرمطالع او  
 کسی گمان بر کردد جرم آن حضرت  
 زمانه نغمه چنین ند جو مدحت شاه  
 زبستی تم و الحان طربان در روی  
 برسم خدمت و طاعت جای سرهنگ  
 نشسته خیر و روی زمین طالع سعد  
 خط ایکن ملک و زمانه نصرت دین  
 جهان گشای ابو بکر بن محمد الک

اگر بول قلم صورتی کشد نثار  
 کی مدتی سپر و گار شود جز با خار  
 چه موجیت کی کلاه می کشد تیار  
 جراب است زدن خوش آمدست چادر  
 کی باز غایب ساست و ابرو لولوبار  
 فروغ عارض کل گرد عایشه دیدار  
 دراز گرد زبان چون مسیح در گشتار  
 جو شاهدان خاص سوزن میزد گردنک  
 هنوز ناشد از ختم او نشان خار  
 درو جهانک در اشای سپال فصل بهار  
 بتابد اختر رحمت بسایه خنیا  
 کی از جفای ملک بردی بود از ار  
 باوش اورسد از لفظ راوی اشعار  
 همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار  
 ملوک صف زده بر در گشای و نیار  
 فراز مسند شاهنشاهی سلیمان وار  
 کی مهر و ماه بفرمان او کشد بار  
 بیگ پیاده گدازد فیض صد هزار سپوار



زغال مجلس او بوی خلدی آید  
 دین چنین سروی کس از جهان چتر  
 زمانه نرفت بدخداستی نهاد مرا  
 کسی آ او بود که از عقیده من  
 جوان علامت جهالت و نام من عالم  
 طبع مدارگی گفتم بشکند صلیب  
 مجال صبر گامانم جود حق من  
 قرار چون بودم در فراق حضرت شاه  
 نصد نهال آمد باغ پسر بستانم  
 زمانه نماند هد داد فضل و دانش من  
 چه وقت عزت و هنگام از خواست مرا  
 هنوز پیش رگام سرده بر سر دوش  
 هنوز از بن بستم چایل جو را  
 پیر از بساط شهنشاه چگونه بر گیرم  
 بدان خدای که ذات آسمان فرمین  
 بدان قدیم که در عهد اولیت او  
 جو آسمان و زمین با پایتوانی تخت  
 جواد می و بی ربابا همنو بشکند

چنانکه نکهت غنیر ز کبک عطار  
 با اختیار بند از این سخن بگذارد  
 کی شد در که فرمان ده جهان بزار  
 جوان سخن شود باورش گداز جا را  
 کون جابرم این ننگ و جود گم این عار  
 بپست این آفتندند مؤمنان زار  
 زمانه بر سپر باطل نمایان این اصوار  
 هنوز نگارم ربا فالگ نداده قرار  
 بی هنوز بختم نیامد پست بیار  
 چگونه دست بدارم ز دامش زهار  
 نمانده دور متع ز گزند دوا را  
 بجای غاشیه کجاست ماه غاشیه دار  
 نکرده بر سپر شمشیر نیوان تنار  
 نعوذ بالله بیزارم از چنین پروگار  
 همی گند بیای ذات او اقرار  
 جهان نبود و نبود از جهانیا آثار  
 بی ازین دو نداشت گوش از دستار  
 برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نرفت در اطوار غیب پسر قلند  
 چنان نماند بر الواج عقل صورت علم  
 جو خط صبح و شفق لب بر عود افق  
 بصانعی بیاراست باغ فطرت را  
 بمیلعی گداز لجزای خاک تعبیه کرد  
 بنان جواد کی چون بر باد دشتی را  
 بلند از کجور با خاکپکاری با  
 بدان یکم که در یک نفس فرو شوید  
 بدان یکم که در یک نفس فرو شوید  
 جود شکست او طی که محمل وجود  
 خوشبختی من ملک بر جهان خواند  
 بدان ز لایزال هیبت کی در شاناه عمر  
 بدان نادیده عزت که در حجر که حشر  
 بختها گرامت کی از زنجیر غیب  
 خدایا غایت کی در متابل آن  
 بلنج نامه حکمت که پیر تا ویش  
 بهر دج نبوت کی از ویدیقت را  
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طالع

کی ره بردید و و هم وفقت آغیار  
 گنجیره گشت در دیده اولی انصار  
 قرار وی شب و روز ایستاد چون طیار  
 لجن قانت چون پرو و روی چون گنار  
 دل خدای شناس و زبان شکر گزار  
 و جوه خرج دهد سپاهای یاد دار  
 کند بشیر آمد ملا لطف در انبار  
 هزار نامه عصیان بابا پستغفار  
 شماران توان گود تا بروز شمار  
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار  
 برون بر دزد ماغ جهانیا تنیدار  
 کند زمستی غفلت نفوس راهشمار  
 کند خواب عدم کینات را بیدار  
 در افکند مهتابد امن اخبار  
 بنیم ذره نیکو بضاعت را بر  
 گسی ندانند برون ز عمار ادا پسرار  
 بنود هیچ امینی جو احمد مختار  
 کی شد ز بخت چنین جهان بر از انوار



بدان سینه عجمت کی گردد خرسندش  
 بدان همای سعادت کی رحمت ازلی  
 بصورت قدم صدق آن جوان مردان  
 بوز طاعت خیر و کی آسمان گستاخ  
 بخار با لش قدرش بهر اوزده اند  
 بدان پادشاه کوه رقتان بدار کف شاه  
 بدان پند زمان سرعت و زمین های  
 حق این همه سوگند هلال انبساط  
 سحرش من جهان از نعل شود  
 غبار و گلش آن گیمای جنت برست  
 گوی که جز قبول تو یافت در عالم  
 خدمت توجه شغل بود مران جهان  
 نصاب مایه من داشت و بی دانی  
 ز چنرت سبب غلغم همین بودین  
 چه دلفهای زجرم تشنه بر سینه  
 هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد  
 اگر خوف و جاد در جزم زانست  
 مرا نکات بسیار و گرانده است

برده داری بیک غلبوت بر در غار  
 قلند سایه او بر مهاجر و انصار  
 کی گن سرد برایشان بودین مضار  
 قدم بروی تواند گذاشت زو قار  
 دو سپاه بان سپاه و سپید لیل و نهار  
 بسان قطره آبست در میان خجار  
 بدان مکن سپهر افکن و سحر کار  
 بر آسمان زمین چهل آن بود دشوار  
 گزاشته شه بستم چهره غبار  
 کی شد سبک خیز شد از تمام عیار  
 خشم همت او ملک روی نماید خوار  
 گدازم خویش و قزاق گدازم ملک و حصار  
 کی این متاع یار دین بهادری بازار  
 کی بوزده ام بدل از زده و تن بهار  
 چه اشکهای ز جشم دوید بر چنار  
 ز موج چادر نه گشت عمر من تار  
 کی بای بر سر گشت و درت دردم مار  
 اگر چه می ترسم دم زانده و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت این قدرت  
 قدم ز دایره بروز نمی نهد آخر  
 بروز در بنای قوی ز تم تعلیق  
 بسوی مدینه منور و محراب حق  
 درازی گم این قصه را وی ترسیم  
 ز بهر خرد و این به دعا می دایم

در حق ملک طغان شاه بن مویید گوید

رحمة الله و توفيقه قبره محمود

قهر هدی شد بعضی شاه مشید  
 شاه جهان شهریار عالم عادل  
 افکند گداز صوابش قهرش  
 و انگ نشیند چون از وودستش  
 از فرغ قهر و شدت غضب اوست  
 زهره سنگ از شکوه او جوهر آمد  
 ای بترت و رای جابر عاقل  
 رای تو در یک نظر شاهده کرده  
 دل کجود در دست در هوای تو صا  
 از دم سرد عدوی تو بطبیعت

رایت ایلام سپر کشید بفرقت  
 خبر و غانی طغانته ابن مویید  
 خاصیت زهر در نبات و طبرزد  
 خنجر سوسن بجای تیغ مهند  
 در دل کان بارهای خون معقد  
 گردش جرخش لب نهاد زمرزد  
 جاده تو گسترده جا را لش و سپید  
 نقش قضا و قدر ز نخته انجید  
 گز گزمت سرخ روی نیست جویند  
 جرم هوا فسر ز جو صرح مژد



مشتی حکمت نبود با الله اگر هیچ  
روز وجودم جور و زمامه حکمت  
گوشتلاره بر سرم نهاده امروز  
دست اجل تاکی در بنیادم از برای  
گرچه درین بیخ وقایف ذالست  
خاصه جویان جنس گفته اند بزرگان  
تا عرق خد پیاوان بود از لطف  
مجوی از نظرهای خون جگر باد

وَلَا يُضَارُّكُمْ رَبُّكُمْ  
تَضَرُّكَ الدِّينِ الْوَلَدُ عَزَّتْ الْقِسْرَةُ

ای ظفر موگ ترا بر تنی  
در صف بند گان تو مریخ  
بر تن خیم بسته راه میام  
سایه بلند ردی حادثه را  
تا بن اندهای رایت تو  
تا بدیدست ماه جتر ترا  
هر شب از امتلای غقه کند  
بزبان ساز زند و بخت

در ورق خال من کشد قلم ر  
گرد خلدات به نگار میو  
گردش ایام چون حروف مشدد  
کز لکم سپرز خامدج و چون مد  
نه غرض از شعر قافیه مستحضر  
بعد من از راه افتد است مهمل  
راست جو بر برگ کل کلاب مصعد  
خیم ترا از هموم غم عرق خد

ورنه همچون گندنجای شکر  
عقل در سایه قبول تو دید  
نفس کلی برای رایت رزق  
جنگ در دامن قضا زده بود  
ای خرد را نشاط مجلس تو  
آسمانی چنین مجلس هست  
نیست دل گری مراد رخور  
چون میسری شود مراد  
داغ حسرت نهاده ام بر دل  
تا بلی زمانه طی نکند  
دایم از عجزات جاه تو باد  
تا بد زیر سپایه علمت

در حق سلطان سجید باد شاه شهید  
منظر الدین قزل ایلان رحمة الله تعالی

زهر آغشته در منافذی  
نور شد از برای ظلمت غی  
نی آسایش آفتاب میدی  
گرمی گفت آسمان علی  
آشتی داده با طبیعت می  
انجفاهای آسمان تاکی  
سپردی روزگار موم کی  
خدمت صدر شاه و قرب وی  
گفته اند آخرالدوا  
نخه مکرّمات جاتر طی  
آسمان را بجلد  
از در بلخ تا نواحی

هوا العید یعنی بکاس المدام  
شاهنشاه اعظم قزل ایلان  
جهان خاوری کاتب شمسیر او  
بد اندیش را از لقب قهرای  
هنبالمن فاق کل الانام  
لی از عدل او یات گیتی نسام  
بشوی رخ شب ز گرد ظلام  
نجای عرق خون جگر از پیام



بخشش همی فرق توان نهاد  
 ز رفعت همی باز توان شناخت  
 شبانروزی از رونق نوم اوست  
 زهی چله باست اندر بنبرد  
 ز جنگال شیران برون کرده ملک  
 جناب ترا آسمان در پناه  
 توان گمازاری که در چل و عقد  
 توان شهریاری که گردون تند  
 در امت آمد خوشای عجب  
 تویی اندک در خانه ملک تو  
 جوانمید در محلت صد ندیم  
 ز شادی دست جوی در قدح  
 بنوباید ارست گیتی ازانک  
 وجود تو تادست در هم نداد  
 گفت حاصل دخل دریا و کان  
 ستم برکت سیلان می کنند  
 دین مدت از غیبت رایت  
 چه دانی که جزو نایب بشیقه بود  
 میان گذار و فتن غما  
 کی قدرش گدازمت و گردون گداز  
 کی بردست لاله بر سفت جام  
 شکسته دم صبح در گام شام  
 ز گام نهنگان بر آورده گام  
 رگاب ترا سدره در اهتفام  
 بدست تو دادست گیتی ز ما  
 کند مراد ترا گشت رام  
 هنوز اندر و این طبعهای خام  
 نکیست گردون پیروزه فام  
 جو خورشید در و بگت صد غلام  
 نهند زهی خنجر اندر نیام  
 عرض را بخوهر بماند قیام  
 نشد صنعت افرینش تمام  
 بر داخت در بجاخت خاص  
 ز دریا و کان می کنند انتقام  
 کی در ظل او جرخ دارد مقام  
 مزاج جهان بر جفای گرام

ندانست که فاسد عدل تو رود  
 مرا اگر فلک سرگشتم در هنر  
 جهان بر دلم آن جراحت نهاد  
 مرا از بر طبع در مدح تو  
 قصصها افلاک را تا ابد  
 منم که زمین بوس این درخت  
 اگر خدمت تحت بلقیس کرد  
 ندانم سلیمان ثانی جبر  
 تو جای وید باذی که هرگز نگر  
 چه می گویم این گفتی از من خطا

**ایضا فی حقیقه**  
**رحمة الله**

معطر کند ملک رامشام  
 بمالند در زیر پای لیا  
 کی تواندش داد نیز ایام  
 زبانیست جزو اب داده جسام  
 بقتل جومن مرغ دیگر بدام  
 جوهد همد مر تاج بر سپر دلم  
 سعادت این پیده بر من جرام  
 درین چند گاهم نبرد پست نام  
 جو تو شاه دیگر عالم قیام  
 کی خود کل عالم قوی و السلام

شاهها ایاس ملک بتواستوار باد  
 هر از روی در دل اندیشه بگذرد  
 هر گل را راجتی بدل از دیم او  
 گرد در مالک تو پریشانی بود  
 با عدل تو بنفشه جز نیست بیش نه  
 نازل ترین منازل قدر تو سخت شد  
 عمر تو محمود و رفقا یار باد  
 همچون عروس ملک ترا در گار باد  
 در چشم دشمن تو زلفت جو خار باد  
 در زلف ایتان خطا و تئار باد  
 درویش اگر وجود تو باشا جار باد  
 عالی ترین مراتب خیم تو دار باد



صیت تو تا بسط زمین زینتی کند  
انگش از جزییاد تو سازد شیطانی  
آن اثر دهای که دردم او شود خجیم  
خجری که جیره خلعت نه المثل  
بازی تا بر سرعت دارد ایشان  
بر مرگ مراد تو کان قطب دولتت  
وز نعل مرگ تو کمال نصرتت  
گردون تیر جمله کی شدی ازو برید  
وقتی که جنبشی سپه یافته بود  
جای که جلوه گاه عروس حاضر بود  
در مغز فقه خنجر چون گدازات  
از دفتر اسبابی و القاب بند گانت  
تا هفت جرخ بر سپر این چار عصرت

**در حق طغیان شاه  
بن مویید گوید**

شاهی که شیرینش خاشاک و رو بهست  
آن خسروی که خیر و لجرام ایمان  
از بهر جذب خنجر جاذبه زلالت  
فرمان ده جهان عضد الدین طغیانست  
در بخت جگم او ز میمان ز بهست  
در خنجره اگر برده گشت

شاه طراز رایت و نقش نیک تو  
رای تو بر عجب فلک خیمه زد خبانگ  
در روزگار عدل تو عالم ز خیری  
دریا فتنه کف گوهر نشانست  
بیش سرای قدر تو فی المثل  
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق  
وقتی که باز قدر تو پیروانی کند  
از رده بود طبع جهان از قنای بد  
بر دست نیت بر تو فلک از برای ناک  
زان روز با زبانه راسر فرو شدت  
غموی زمانه را سرزدان شد ملید  
از روز و شب مشهوره دوخت روزگار  
هر شه کی رخ زبیل تنابید روز زم  
رای تو فتنه ملکوت و هرج هت  
نور و زوید هر دو غلامت متناقد  
نور و زلال تو فرخنده باد و عید

**در حق یارح الدین  
سجده الله گوید**

تا روز خشرایت تو سر من الله است  
گوی که آفتاب دو یا ایمان دهست  
گوی که طبع زیر یک یا عین ابلهست  
آری باور نیز بگو هر مشبهت  
این بر کشیده منظر گردون جو خرفت  
وز روز دولت تو هنوز این جرح هست  
در جنگ او عقیاب فلک مجاور هست  
امروز در جہایت عیدات مرگیت  
مختار بود دایم و امروز مرگیت  
گاه شد کی دیکه جزم تو آهست  
و امروز صوت خنجر جمله فتنست  
بر قدر آسریای تو و آن نیز گون هست  
در بیش جمله تو جواند ریغی شست  
دانسته ملکی که لفظ او آن نهست  
با آنکه دولت تو زهر در دوز هست  
از طلعت خنجر خسته کی او نیز همت



دوش در وقت انکاظ زمین  
 راست گفتی مظله ایست سیاه  
 دیدیم اطراف ربع مسکون را  
 امان چون زمین بحر شاه  
 قلع و درو سپهر ماه  
 یا بگردار رعبه شطرنج  
 راست چون شاه پیش رخ بگری  
 سر و آفرینش گفتی  
 من ز فکر فلک سپرد پیش  
 با خرد بر طریق استدلال  
 گاه می گفتم از یک مبدع  
 و رجوع مبدع کی نهی زابداع  
 کار ترتیب آفرینش را  
 جدا بجان دهری حشمت  
 هجین نهی خرد می گرد  
 شمه از حقایق آوازان  
 تا بوقی دست جمع گشاد  
 برگشید اقباب رایت نور  
 گرد بر موگب شعاع گمین  
 سپر بر افراخته ز جرخ برین  
 از سپاهی جوکه مشکین  
 جلوه گاه جمال خورالین  
 طبق نقل حوض بروین  
 روی در روی کرده تاج و چین  
 بلش بر شهاب دیو لعلین  
 دو بیادست بند یک فرزین  
 برگرفته سخن ز علیین  
 نخت می گردم از علوم یقین  
 جدا ابداع می کنی تعین  
 صورت مبدعات نیست چنین  
 بر طریق تمایز و تمیزین  
 خالی از نیست شهر و سین  
 بنام تو بباری تلقین  
 نکته از دقایق تلکونین  
 از فلک عقد های در آمیزین  
 تادهند جرم خاک را از زمین

وز دگر روی نیند لبر من  
 بجنب نگاه می کردم  
 ذره ز اقباب فرق نداشت  
 لکن از بر غبار بخت و رنج  
 در میان دو اقباب مرا  
 هم در آن لحظه صورت اقبال  
 گشت بر حال سده کی ازوست  
 بخیر یک دم جانان همه عمر  
 تا ز برج شرف طلوع کند  
 خواجه روزگار و صد جهان  
 انک خورشید مهره در چیند  
 امن آوارگان گردون را  
 دست افتادگان چادش را  
 از بر خوانی نیازی او  
 بگد در عهد گامرانی او  
 ای بریت غبار موگب تو  
 وای ز شرک دهان اهل هنر  
 هم ترا روی جبرخ را بشکست  
 برگرفت آن زمان سپر از بالین  
 از فروغ رخ و صفای چین  
 ماه من جز بفرق مثل آیین  
 کی نیابد چهرها تسکین  
 گشت تاریک چشم عالم بین  
 بزبان فصیح و لفظ مبین  
 پید ره مانند خاک کی نمکین  
 بر طریق ملازمت بشتین  
 طلعت اقباب روی زمین  
 شرف الملک تاج دولت و دین  
 گرد را بروی او به بیند چین  
 پید اقبال اوست حسن چین  
 دامن جاه اوست چل متین  
 شکم آگد پر زغث و سمین  
 گین صد ساله خواست از شاهین  
 بسته مید از جبرخ را آذین  
 گشته چون گامی شکر شیرین  
 با رجم نویله و شانهین



هم درختان بيد بنگند ند  
 جرخ انگشت تری صفت نامت  
 باز نقش مخالفت کم شد  
 از نسیم شماییت بیوست  
 وز نسیم سیاستت دایم  
 تاز نسیم و گل نشان آرند  
 تا من از بسیار بشناسند  
 نخت در جلالت جویف وندیم

درودج تاج الدین ابراهیم  
 گوید رَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکَاتُہُ

منم امروز دلی زانکه گیتی بدو نیم  
 نه مرا مکن و ماوی نه مرا خانه و جا  
 بردم جسر احباب بلا نیست بزرگ  
 کی گمان بود که اقم من مسکن هرگز  
 چون زری یاد کنم چهره براقالت زر  
 شب ستاره شرم برد و رخ زان باشد  
 حال خود پیش گویم من مسکن و غریب  
 گردن اشک اندوه جان نیمه زخمت  
 وقت است هنوزم گنجان باشد نیم  
 نه مرا و نه غم خورنه مرا بار و نایم  
 برتم فرق احباب بلا نیست عظیم  
 در چنین رخ و مشقت ز جان ناز و نیم  
 وارغم سیم خورم دیده فرویز ز نیم  
 زخم ناخن جو چرونی آلود بر نیم  
 چاره خود ز که جویم من رخ و نیم  
 کی همی راه نیاید سوی من باز نسیم

انجین بخت و غم جان توان برد مگر  
 زانش بخت من کل بد مذ که خواهد  
 انگ با سرعت عزمش بود باز عجل  
 انگ او بر فلک جام جود بیت منیر  
 طبع او را ز لطافت صفت لفظ مسیح  
 گر نه فیض گرم و عطافت او بودی  
 گرچه در غایت او بود جهان را ناخیر  
 ای از ان مرتبه بگذشت مرا در گنجی  
 دهر با جود تو مغلغ بودم در جی  
 منتظر با لاف در بار تو اسباب جهان  
 ختم تو گرچه میسم تشنه ام از جهان  
 بود در بند وجود تو فلک عسر دراز  
 کل صد بر گلونه دمد انظار سیاه  
 سطح اعلا فلک کج جمیع طست گل  
 تاج جهان گاه بر لعلت گذر زنده بر رخ  
 تا ابدش تو اقبال رخ یاز و رهین  
 عرصه ملک تو از من خواطر ان حرم

در حق بادشاه سعید سلطان شہید  
 مظہر الدین گوید رَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکَاتُہُ

کی فلک باز شود مشق و ایام رحیم  
 تاج دین مخراج را جهان ابراهیم  
 وانگ با سپایه خلش نبود گوه خلیم  
 وانگ او در صدق ملک جود بخت نیم  
 گد او را ز کفایت اثر دست گیم  
 گفتمی در همه آفاق ماند ست کیم  
 هست بر ذات فلک همت او را تقدیم  
 آسمان با ذلال تو گدنی تقطیم  
 ابر با بذل تو مدخل بود و خیر لیم  
 منتشر در سیر نقش بر توانا رحیم  
 سلامت خجسته تا فلک جان تسلیم  
 بود و وقوف جود تو جهان عجل قلم  
 گوه رای تو دهد باز صبارا تسلیم  
 هست در دایره قدر تو چون نقطه خیم  
 و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم  
 قامت جاه تو تا حشر قوی باز و قیم  
 خاکر گاه تو از خجوارگان حلیم



م حلقه کی سر زلف یار بکشاید  
 ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش  
 جو وصل او در او مید بر جهان نیست  
 بنا آمیدی وصلش امید وارشدم  
 بجز خویش دی دیله و آن زمان مرده  
 مرا صحت آن تازه گلن آید یا د  
 مگر آن پیر بزدان گرد نوگ مشرک ترا  
 ز خون من چه کشاید جواب رخته گیر  
 خزینه خواست ز من و جوده یگانه نیست  
 غرض عنایت خلقت گانند زین خستی  
 خدا یگان سلگدر رهبر مظفر دین  
 جهان کشای قول از سلان دیار  
 بنامه ملک شهنشاه انا بک اعظم  
 شهنشاهی گهنگام قهر اگر خواهد  
 قهقش آجود در راه دین قبانند  
 در آن صاف گانند پیر و طایفه کشد  
 بدین دور و بی گواهی اعدا د کشد  
 سنت اسد الله دینم گردن خمیر

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است  
 و در بیان عظمت و جلال او می باشد

حار کان ز سر مغز شمشیر عاف

چنان رود ز سان خون شمشیر در رم  
 نیم او کصف را باب دندان گشت  
 اگر نخواهد رایش گاه کینه و قهر  
 در آن صدمی کند ارتقا طالع او  
 گشتی سر موی از قرار بر گرد ز  
 و اگر نه از پیخیدن رضاش بود  
 نهی بهشت صبحی سحر عه گشت  
 اگر نه سکنه جیرف بود وجودت را  
 و اگر مثل جو غباری شود مخالف تو  
 نمای گشتی قد تو در قبول زکات  
 خلق بر جو بستی در ضرورت را  
 بی نقص منار لطفت القات گشت  
 زبان زهره فریم سحرها رویت  
 اگر زبزم تو دورم بقای بزم تو باد  
 بقدر آنکه بوقت شمار دست بهار  
 سیاف بعدی با دجده عمر ترا

والله اعلم بالصواب  
 و نور منیر

کی بول سوخته خون از زهار بکشاید  
 زلال خضر ز دندان مار بکشاید  
 از آسمان آمد از آمد از بکشاید  
 هزار بعد میان بسته بار بکشاید  
 ولایت از فلک بی قرار بکشاید  
 فلک ز برج نراز و حیا بکشاید  
 زستی سرد در یلخا بکشاید  
 ز یک خلاف تو صمد زینها بکشاید  
 شگنهای تو خون از غبار بکشاید  
 هزار بجه ز دست جبار بکشاید  
 خدای بر تو در اختیار بکشاید  
 علاقه نظر از روزگار بکشاید  
 ز زهره یاره زمه گوشوار بکشاید  
 کی گریبند یک دم هزار بکشاید  
 عقیقه های کل از عقد خا بکشاید  
 کی عقد های شمار از شمار بکشاید

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است  
 و در بیان عظمت و جلال او می باشد

در حدیثی است که می گویند  
 که علی علیه السلام را از خون و زهره  
 و از زهره و زهره و زهره و زهره



ص نباشد نفس در سیران کلاه داری  
 بدین قدر دل مام نه خواهی داشت  
 زین خوش بدین مایه گشته خرسند  
 مرا گشت من از بار بخت دونا  
 بیابین از بهر نشاء مقدم تو  
 ۷ بدانکه از گمن خون جلد ز بی نیست  
 کفکی بود لایق بزرگی تو  
 ز خون دیده برام گشتی سازم  
 مزور هوی نیری بزم جالی  
 ۸ ترابا له زیر ستر میل و این بخت  
 ز لطفهای تو بامنی کی نیست  
 کی غم از دل زبانی باز پس نکشد  
 بهر جفای کی بر زمانه بدی حرم  
 اچنان فته رها کرده و این خوشتر  
 زمانه راهمه دانست گویارز گردد  
 پناه ملت ایلام مجد دولت و دینی  
 نجه دولت او تاجت خواب عالم  
 بد و راوزس آثار عدل توان گردد

سپهر بکده اجزان ما فرو داری  
 چه دلمری سترایت بزم دلباری  
 کی سپنه خلی یادلی بیازاری  
 فراق روی تو در می خور دلمباری  
 دو چشم من ز جویان می گذر باری  
 کی هرج با تو کنم جنس این سزاواری  
 اگر خورده نگیری و عیب شمار کی  
 کی چشم شوخ تر اعدا تست خور باری  
 کی برد و چشم تو بد است ضعف پیمایی  
 کی دست من نرسد جز بنا به وزاری  
 کی یک زمانه بی این مایه نکد ابر کی  
 کی دست دست بدیگر غیم بسیاری  
 کی ز فعل تو آگاهیت پنداری  
 کی عهد و عهد برون مری بر هواری  
 بعهد شاه جهان بهلوان جفاکاری  
 کی گردد دولت و دین را بعدل جباری  
 در خواب ندیدست قته بیداری  
 مگر برف تیان نیست ستمکاری

ایاریده بجای ساگر جهان خود  
 آگاه کوشه قدر تو از طریق فساد  
 افتاده جرم زمین با همه ثبات قدم  
 آد آمده نازل زیر سقف همت تو  
 ز چشم تو جهان گشته قضای جهان  
 اتوی آتا ابد از رنگ و بوی دولت تو  
 از دست ساقی لطف تو یک مایه بود  
 از صوف بلبل رفق تو یک نوا باشد  
 یک سخن دهن ظلم را فرو بند کی  
 بقهر آب فنا بر سر فلک رانی  
 ز خاچا دانه نانشنگد گل اضاف  
 ترا ذخیره عمری گچون بقای ابد

**در حق آتابک معجید سلطان شهید  
 مظفر الدین قزل ارسلان گوید**

ز خرمیت خود قطره گم انگاری  
 ربوده از سرگردون کلاه جباری  
 خنجر چم تو در نهفت سبک ساری  
 چهار عنصر عالم بخار دیواری  
 کی هست دم زدن شمت بد شواری  
 چمن برنگ زنی شد صبا بختاری  
 کی ز کس افکند از دست جام هشیاری  
 کی گل میای در آرد لاس زنگاری  
 یک بخا دهن از را مینا ری  
 بلطف ختم وفادردل جهان گباری  
 خشم خشم تو کمر را مباد جز خاری  
 و رای تصرف بود ز بسیاری

ص سپهر و مهر جو خاج کعبه اسلام  
 یکی ستاره می بودش بریم حجر  
 زیگ طرف گوی گوی برد نا هید  
 بامن و عاقبت آراست جو چمن حرم

بجزم کعبه اقبال بسته اندل حرام  
 بی جهره می بایدش بشرط مقام  
 زیگ جهت بره قربان همی کند مرام  
 چرم حضرت عالی شهریارانام



خدا یگان ملوگ جهان مظفر دین  
جهان کشای قزل ارسلان کی برتر خیم  
ضمیر او گنودار لوح محفوظ است  
خست خلعت نور از خیال رایت او  
شهاجوا هر اکیل و عقد بروین را  
هنوز تا سر زانوست کبریا ی ترا  
حق رسید ترا رتبت جهان داری  
زمانه ناکه صالح نلخته نودی گرج  
منز هست مثال تو در صلاح جهان  
نکاشت عزم تو بر صورت فلک خلیش  
تفسیر کوس تو با خواه ملک را بسامع  
دران هوس شود از دار خاتم تو  
امل بقیه خلد جو شسته از شاک  
نوی نالایف بای تو بوسه داد رکاب  
بخت دشمن ترا دامت ایچ و گردا  
تورستی بکله جمله بیر زال جهان  
دران دیار کی عطف تو افش فروخت  
دران مقام کی لطف تو دام و دانه فلک

کی نصرت و ظفر او را ملازمند ملدام  
بر خیم یازه فروبست شاه را و میا م  
بد و دجیزینید و دجیره افلا م  
رسد چشم چین در مشیمه ارجام  
برای زیور ملک تو داده اند نظام  
ملیعی آفک دوخت از ضیا و ظلام  
از ان شدت مطیع دل خواص و عوام  
بدست جز تو کسی خواستش بر در نام  
زاعتراض عقول و تصرف و هام  
سرشت حلم تو در طیت زمین آرام  
چنان بودی جلال را فیم کل و شام  
بدست حکم تو چون موم نرم گشت تمام  
جو تو بجل عیشرت بدست گیر جام  
در گریه هر خون بر می گداز لکام  
ولیک با قلیش خلد شد بن رخا م  
چگونه پیش تو دستان زنده مرد پیام  
لطیف تر ز هوا جیت آردش تو ا م  
میلست با سمرغ را کشد در دام

دهان قته انان تلخ شد کی برنج ترا  
میان مرگ عالم علم بزین تا ظلم  
جهان ز عدل تو یک رویه رانت شد خطه  
بدست تو جو شوق تیغ سرخ روی و فخر  
سینه دم جو جها نرا فوید عید بداد  
بگوش نامیه در پی مید باذ صبا  
کی تر و خلد جهان در زمان دولت است  
همیشه تاز بر اندکی بنات القش  
جهان یاران روزی مباد آن روزی  
کلیخت شرف بر بفرخی بنشن  
ظفر

**در حق سلطان سعید مظفر الدین**  
**قزل ارسلان بن ایلاک کز کوید**

دایم دل بدست تو در بای مغلش  
جوز دست در غمت ز دوی استوار کرد  
ما بجلد اگر نه با سر زلف تو بسته ایم  
هر دل هست بسته زنجیر زلف تو  
تگرفت دست قته گریبان هیچ کس  
تکامل از فراق تو بر من همه جهان

لایح او را و به سحر و جادو  
درون دایره گانیات نهنگ گام  
نهنگ آسان دوری سپهری فرجام  
سید گامی صبح و سیه گیمی شام  
طلایه بحر از بام جرخ مینا فام  
گمان برم کی ز عدل قوی گوار دیام  
حق هرید ازین لب لولوی قیام  
بود جوروی اهل هنر دین ایام  
کی جرخ جز تو کسی را بر دشتای نام  
کلی باغ طرب دستخیز خرام

فارغ مشوز ناله وزاری و شیونش  
گردست مندا ای در بای مغلش  
نی هیچ موجی جو سپر زلف مغلش  
توان گاه داشت برنجیر درنش  
تا در بخت عشق تو دام ندامش  
ملکین کسی گجز در تو نیست مغلش

لایح او را و به سحر و جادو  
درون دایره گانیات نهنگ گام  
نهنگ آسان دوری سپهری فرجام  
سید گامی صبح و سیه گیمی شام  
طلایه بحر از بام جرخ مینا فام  
گمان برم کی ز عدل قوی گوار دیام  
حق هرید ازین لب لولوی قیام  
بود جوروی اهل هنر دین ایام  
کی جرخ جز تو کسی را بر دشتای نام  
کلی باغ طرب دستخیز خرام



تای نگار عشق تو باشد دی گاهت  
 صاحب قران خضر دین خسرو عجم  
 شاهی آذ برای گل افشان نرم اوست  
 بر هر میا دینی گاه از نام اوست جز  
 ای همت تو ساکن آن بقعه کعبه  
 رای تو را نیست گی در زیران حکم  
 بر هر گشت یافت روزی خورشید لطف تو  
 آتش فروغ تو دارند ازین قبل  
 از اذه ایت لطف تو شاهای هر زمان  
 گرچم ماه با تو یک جو گشت خلاف  
 تاش ز اختران نگشاید کمین کی  
 با دانه صاد ما حوادث ترا امان  
 برداشت گشاده کمین اختران نفس

در درو

هو کوبد رحمة الله  
 در حق انبیا علیهم الصلوات

درگاه شاه عالم بدارل نشیمنش  
 گرچرخ سپهر کشید و فرو کوفت گردنش  
 هر گز امر غرار سپهرت گشتنش  
 ان سطح آب کم بود اطراف جوشنش  
 بالای هفت خطه جویخت بر زش  
 هر روز راست بود ایام تو پش  
 خورشید بخود در دایه زیورنش  
 در بر گرفته اند جویان سنگ و اهلش  
 خطی بلند رسد از سرو و سوسنش  
 هم در زنده شگوه تو آتش خرمش  
 بر هم زند مصادمت روز مگش  
 گامروز هر گشت در پشت کامنش  
 وز هیبت تو پیر جوش روز روشنش

این جو گد گاه فلک را بکار گرد  
 بی هنوز کاف کن از نو خبر نداشت  
 اول ترای گانه بی مثل آفرید

از گنایات ذات ترا اختیار گرد  
 گایزد رسوم دولت تو استوار گرد  
 و انکه سپهر هفت و عناصر چهار

طبع زمان بجا مل امر تو خواست شد  
 جرم زمین گامر گز ملک تو خواست شد  
 هر جای در محیط فلک بخته قناد  
 دست و زبان غم تو هنگام قول و فعل  
 عالم فقر دولت تو ابتهاج یافت  
 قاضی چرخ را کی لقب چند اکبرست  
 عفا مقتی دین اگر چه دم اجتهاد نذر  
 هر گوهر مراد کی در درج جویخ بود  
 دولت پنهان ملک بدست تو باز داد  
 پیری همت تو گشت از گمان جگم  
 بازو بازوی تو مقدر شد با قرا  
 پس بر اوست رای نهیت فرو شکست  
 هر کس بر تو میر تو گردی تبت ازو  
 و انرا کی با تو و خشت و گنج در میان فلا  
 خورشید زیر سایه عدالت پناه ساخت  
 خشم فلک نهد و نبیند بهر جویش  
 این یک عدوی دین گماندست دفع او  
 چون صفی بوجه نصرت و ثوق داشت  
 نوید داشت

باید

همچون دگاب بجای تو اشکار گرد  
 همچون بنی دولت تو باید ار گرد  
 از ابعاد شامل تو اسپ توار گرد  
 همچون زبان سوسن و دست جبار گرد  
 آدم بهین دولت تو افتخار گرد  
 نام تو بر یکین سجادت نگار گرد  
 در ملک و دین بقوی لی تو کار گرد  
 در پای دولت تو سجادت نثار گرد  
 اقبال بر بواق مرادت سوار گرد  
 از روی همت جوش گرد و گداز گرد  
 آنکس و صف پرستم و اسفند یار گرد  
 بس شیر شریزه رای شلوهت شکار گرد  
 در حال گردش فلک خایار گرد  
 دورن روزگار سپه زاد رگر گرد  
 گردون برگ در مرگ حکمت مدار گرد  
 آن لطفهای در حق تو گرد کار گرد  
 هم دولت گشت چنین صدهزار گرد  
 عیبی بود اگر دوپه روز انتظار گرد

در درو

در درو



این دست بسته تو گمائی کی عاقبت  
تا وید تو امان چه بوی پیش از آن کی ملک  
شمشیر مرتقی جز از آن هفتی بود  
این دین عزیز کرده تا پید این ذلیلت  
بازد امان ز جادیه روزگار از آنک  
انرا دهند غدا باین یا شکار گردد  
انگس مرخصی بقیه استاد وار گردد  
نشی دین حق لغزش خو الفقار گردد  
هرگز مگر وشعبده توان خوار گردد  
عبد تو جبر جادیه روزگار گردد

**در حق ابا بک حیدر بادست شاه شهید**  
**قرل ارسلان رحمة الله کوید**

سبیده دم کی صبا مرده بهار دهد  
دل مرا کی فراموش گرد عهد وصال  
ز آب دیده موج دریا و قهر گشاید  
ز دست ناخوشی انگس بهانم گان دم  
ز گرم طبعی باشد از بدین سروقت  
گون جو سپرو سپی هر جا کی از اذیت  
بر غزار نکه کن کی هر دمش گوی  
هم از گرامت مرغان صبح خیز بود  
مرا شکوفه خوش آید از ابتدای بهار  
نه همچو گل گجود دهد غنچه نشیند  
بس از شکوفه چمن جای از غوان نشاند

شکوفه را بنود بر گن بر سپر شاخ  
خوشای بایر من بر میان مبره باغ  
زنگش جوهه او تازانه نقش بند بهار  
حجاب را ز برای تار موگ کل  
ز بهر گوش نقشه که ملبش شاه شنید  
سرای پرده قوس قزح فراز افق

خدا یگان ملاحظین قرل انکار درش  
تازه لشکر شاهی گدر مقام برسد  
سپهر خرقة در اندازد از طریق نصیب  
ایا شاهی کمیت که هخش خود  
حاجت قوشب پیروزه را اگر خواهد  
محنت سخت جودت جانان پنداری  
سنان درج نوار خرخ سر کشید جانگ  
اگر بد شمن ناگس فرو نیارد سپر  
دران زمان بکشد اندیش روزگوار  
سپاه ی عیدت ایمان بود از روز  
فحال تیغ گرجوی قح آب خور د  
سپهر ملک عیال از گردگار رترا

قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد  
بوقت بویه مرا و عهد مکار دهد  
طراوت بختان و لاله زار دهد  
جهان ذکفته من در شاهوار دهد  
ز غنقد بروین ناهید گوشتوار دهد  
نشان طارم و ایوان شهریار دهد  
سپهر سرزده را تاج افتخار دهد  
قرار ملک بزم شیرین قرار دهد  
زبان خجرا و شرح کار زار دهد  
بگان و دریا سپرمایه و یار دهد  
ز رخ مخچر خورشید زینهار دهد  
زمانه روز و شبش گول و گوهار دهد  
سقیل را بستم ریختن جوار دهد  
همان بودی نیابت بر روزگار دهد  
قضا میل سنان لغیر غبار دهد  
کی هفت قلعه افلاک را بجا دهد  
بوقت جماله سربلنگار دهد  
نخای خویش بود هیچ گردد کار دهد



میان خلق فراموش چون شود مگر  
ریاضتی ندهی جرخ تند را بی بطبع  
عروس مملکت آن دنیا را بگردش  
ز صد دلیری باشد آن کی توقفت  
اگر بنای امل منهدم شود یزدان  
عدوت مثل توانا که بودی بخبر بد  
همیشه تا کی مری جرخ بد معامله  
توبای دارمانی ساجی آن داری

**قطع نه گوید**  
**رحم الله وتورقبه**

ای قبا ی شهر آمده تنگ  
زلف جاروب کرده زهره و ماه  
روی بر هر طرف کی آری  
گرچه از خدمت تو دور افتا  
مدعی باستی کند ز دعا

**ترجیع در حق انا بک معجبه ظفر الدین گوید**

دوش چون زلف شب بشانه زدند  
ماه را در چهار بالش جرخ  
رقم کفر بر زمانه زدند  
نوبت ملک بچ کانه زدند

هر خدنگی از مسیر شهاب  
ازنی جدی گردان فلک  
گوش ناپیدا که از بروین  
فرق بهرام را که از اکیل  
آخر الامریش در که شاه

**جرح از ان خطم باز آگاه هست**

**کی قول و میلان شه نشا هست**

صبح صادق جود در جهان بد مید  
زنگی شب جادوی کفتی  
هر جا بر توی ازان برسید  
گفتی اند رمزاج آدم خاک  
یامیخ از طریق محب دَم  
نفس جذب هر پای حجر  
روح قدسی وان یگادخواند

**خیر و غیر و بر مظهر دین**

**کی خطم باز آگاه و پیت قرین**

ملک رانازه روز با زار نیست  
میش قدش سپهر نه پوشش  
کی جهان را جنو جهان دار نیست  
همجو ویران جهان دیوار نیست



باد با عزم گران جا نیست  
خاک با چم اوسپک پیار نیست  
فته راد جهان کی شکفت  
گی نه از نوک ریح او خابیت  
هر گاه تر اورود گوئی  
اثر ناله دل افکار نیست  
هر گاه خشم اورسد گوئی  
صفت حاصل ستمگر نیست

تیغ هندی جوار نیام کشید  
بره از کرک انتقام کشید

ای فلک پیش تو گریسته  
دولت دست جرج بر بسته  
نوجرو پیاں جرج گلیو ها  
بسوزینه تو در بسته  
گردش رنگ موکت ببرد  
کد روگد خبر بسته  
پیش با جوج فتنه صولت تو  
هر زمان رخته در بسته  
جرج در موکت پیاده رویت  
قه ماه بر سپر بسته  
نیک نام عدلت از عالم  
راه پیگان بد خبر بسته  
وقت تسلیم ملک با تو قضا  
گفته لفظ صریح و سربسته

گمه و مهر ز بردام نیست  
نام و تنگ جهان بگردن است

رایت اربا فلک خطاب کند  
خاک در جثم آفتاب کند  
غنیت هر شی خون شفق  
روی آفاق با خضاب کند  
هر گاه خشمک پیال عاقبت  
ابر تیغ تو فتح باب کند

آتش قهرت آب دریا را  
روز گین خنده پیراب کند  
لطف لفظ تو در ملکون را  
بار دیگر شرم آب کند  
با سپان سپهر هفتم را  
حزم بیدار تو خواب کند  
جرج بد مست و انجام غرور  
رای هشیار تو خراب کند

جرج را جوی تو هم نشین نیست  
بر تو دیهیم را گزین نیست

خبر و املاک و عمرت افزون باد  
جمره دولت تو کلون باد  
هر دی گنجیت تو تهنیت  
از جفای زمانه پر خون باد  
سعی جاسوس خاطرت بیو ست  
زهر بر لب روان گدون باد  
جهل هارون در همت دایم  
حیدر و نگار مامون باد  
یک بیضا موسویت نجو د  
کسبه پرد از گنج قارون باد  
هرگز آفتاب دولت تو  
از مدار زوال بیرون باد  
خلیبه و سکه ممالک را  
نام و القاب تو همایون باد

در حق مالک الخواص بها الدین  
عمر گوید رجه الله و نور رجه

یک امشتم کی خم ابروی تو حجاب است  
جرا بگردن آزاب دینه گردان است  
مرا کی با تو نشستم گزینتی بر جیت  
اگر نه من بد و عاشق زید با است  
جرا هوای لب خون من نجوش آورد  
اگر نه آمدن خون از خواص عاقل است



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

شراب در توانگر گردد و جامه بخت  
بیای بیتر این فریاد خواه یافت  
خطا بر گردید ارت هم ناز داشت  
مناب سر زوفا که در زمانه تو  
قوام ملک و نظام جهان بها الدن  
عمر بگو و برستی ملک و ملت را  
یکانه کی فلک آفتاب قدرش را  
ز بهر خد متشاید بکارگاه رجم  
ز جام همت او آزار رسد هر دم  
ایا رسیده بد از منزلت کی هر ساعت  
فلک خال جناب تو آفتاب کند  
عقاب جبرخ کی گیتی کا ر خطا اوست  
زلف قهر تو نشد خشک باغ غم عدو  
ز باد سرد بد اندیش نشت پنداری  
اگر فضل و هنر ماند در جهان رقی  
همیشه تاز سق روی جوی سیمانی  
نخون دل جو سق باد روی دشمن تو

در حق آتایک اعظم نصرت الدین گوید

شاه

چون بر زمین طلیعه شب گشت اگار  
بیداشد از کاره میدان آسمان  
دیدم ز زینت برین لوج ازورد  
روی فلک جویچه دریا و ماه نو  
یا بر مثال ماهی یونس میان آب  
یا همچو نوس آمده برون ز بطن جوت  
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن  
من با خود خجسته خلوت شافتم  
باز این چه شکل بود العجب و نقش نادر  
این شاهد انجاست کی این جویخ شوم  
گردون ز بازوی کوه درید ستاین  
گر جرم گو گشت جوا شد چنین دوتا  
گفت ایخ بی شمردی ازین جمله هج بیت  
فعل سمند شاه جهانست کاسمان  
گفتم کی از مدایح ذات مبارکش  
تا من ز بهر تهنیت بعدی دریغ  
شاه جهان آتایک اعظم کی در طعن  
بو بگرین محمد بن یساک گری هست

آفاق سلخت گنوت عباسان شجار  
شکل هلا چون پیر جویگان شهریار  
نویساکفته بقلم کرده کنگار  
مانند گشتی ز دریا کند گذار  
آهنگ در گشتن او کرده انگار  
اقاذه بر نگاره دریا خف و زار  
قومیش ز نظاره و خلقی در انتظار  
گفتم کی بجه الطاف کرده کار  
گزگارگاه غیب می گردد اشکار  
از گوش و برون گردان فقر و شوار  
گیتی ز ساعدی که بود دست این موار  
ورسیر مهت جوا شد چنین نزار  
دانی ساجیت با تو بگویم باختصار  
هر ماه بر سپرش نهاده از بهر افتخار  
رمزی بگوی تا بوزم از تو یاد کار  
براستان خسرو عادل گم نشا  
اسلام را ز جاد نه چنیست استوار  
چون آفتاب و ماه و چون جویخ

قاهره



ان خرمگرت کی زامداد فضل او  
 وان قطب معدت کی پشرو ستاره با  
 چون مشنه شود جهان کعبه جنان  
 انرا کی قومیت او عزیز گردد  
 وانرا کی از جدیه مهرش کشف شد  
 ای خرمگرت کی توانی ملک دین  
 ان کی یک دم از بیعیانیت مست شد  
 بقشار برای جرم کی پیش از تو گشت شد  
 بکنای دست جرم کی گس رایو قناد  
 یکی بنزد جود تو خاکستنی محل  
 پیش از طلوع گوشت جلد تو آسمان  
 رسد که هر بود شبه همبرگر  
 زان خطه باز که رجحان نظام یاق  
 تا روزگار خلبه اقبال بر تو خواند  
 در حبس جال خود سختی چند داشتیم  
 گای اقباب ملک زمین نور و امیر  
 تا از برای نظم صالح درین جهان  
 دوران دولت تو کی نظر جهان از دست

دایم غریق نعت و امنست روزگار  
 هواره گرد مرگ گشت بوزمدار  
 خرموب درخش نلند عقل اختیار  
 اجرام امان توانند گرد خوا ر  
 دوران روزگار نیاز دنیا دار  
 مردم بایستین گرم بیت سز عیار  
 تا نفع صورت نشاندش سورت شمار  
 بر ابلق زمانه بدین جالی سوار  
 در مرغزار ملک بدین فریبی شکار  
 خورشید پیش رای تو نقد بیت مر عیار  
 هرگز زمین نقطه نشانت از یار  
 در باغ جرخ بود که و همی چنار  
 گامد بر پیاپی جتوت برینار  
 ممکن بود عالم شورید را قرار  
 گن برین یی کلمت گردم اقتدار  
 وای سپایه خدای زمین سایه و مدار  
 گس را درون برده نقد برینت گار  
 با خدای تو من ابد الله بر بایدار

ملک تو همچو نعت فردوس نازوال  
 غم تو همچو مدت افلاک بی شمار  
**دعای سید الروسیاها الذی**  
**ابوبکر گوید ترجمه الله**

حلقه زلف یار دام بلاست  
 گاردلیم بهشت گوشت و روز  
 جان بر لب رسیده را بهشت  
 تاریخ او بد لبی بهشت  
 بارها گفتش که کیوت عشق  
 دشت در نخل می گئی هشت دار  
 گرچه معهود امان ستمست  
 چشم شوخش از روزگار و شست  
 در جفا و ستم جان شده اند  
 جور ایشان ز جد گشت و گون  
 صدر رحلی های دین بوبکر  
 اندر دریش فیض احسانش  
 و اندک بر استان میوه نش  
 میسند فروگاه مرانی او سپت  
 پیش خورشید همیش خوش شید

دل در او بسته ایم و عین خلایقست  
 در نماشا که نسیم صبا سپت  
 گز مقیان ایشان عبا سپت  
 قلم عافیت ز دل برخا سپت  
 بر قد هر گس بناید را سپت  
 مهره در شش درو حریف دعا سپت  
 وارجه آیین روزگار جفا سپت  
 خط سبزش که ایمان آبا سپت  
 کاخ ایشان گشته یمن وفا سپت  
 نوبت عدل سید الروسیا سپت  
 گی از و ملک راهزار بها سپت  
 از نخل ماند گان یی دریا سپت  
 از مکرستان یی جونا سپت  
 گی زبردست قبه خضر است  
 از خیر جود دیده چرباست



جرخ را امثال فرمانش  
 همت اوست عالمی گدرو  
 ای خضر سیرت کی مجهو گیم  
 گرزبان قضا فرو بندد  
 همت اوست ~~بگدرو~~  
 و رگمت دنیا کشته شده شود  
 نام و اوانه مگارم تو  
 از نسیم صبا دولت تو  
 فتنه در عهد باز ایوانت  
 ای فلک در هوای تو یک تا  
 مکرمتها می گنای انگ  
 من مملکت زبان نداده هنوز  
 فقرتی داشت طبع بنده ز شمع  
 غرضش مملکت تو بود ازین  
 من مملکت سیرت قربت را  
 چون تظاهر کنم بشعر و بدانگ  
 شمع در نفس خویش هم بد نیست  
 تا اسیران دین چادره را  
 در بند وینک مقصد اقصاست  
 هر دو عالم جو زره نایب است  
 در معانی ترا بد بیضا ست  
 نوک گل تو ترجمان قضا ست  
~~هر دو عالم جو زره نایب است~~  
 دولت در زمان دروغ است  
 در جهان هم ره صبا و میاست  
 گبن مکرمت بشو و میاست  
 از اسیران جنگ عفاست  
 چشمم ز ارباب منت تو دوستانست  
 از منت هیچ الهام خراست  
 گریمت عهد رصد قصید خواست  
 زانگ از نقص منصب فضاست  
 شاعری از گجا و او زجاست  
 جان من در مقام او ادناست  
 نام من در جریده شعر است  
 ناله من ز خشت شرگاست  
 آسمان قله نیاز و دعاست

ور در خلقان دعا جان تو باد

در حق محمد و آل محمد

خلال کویلد

م

رویت از چرخ جهان مهرست  
 زان رخ تازه و لب شیرین  
 تا دم زان گل و شکر جشید  
 تنگ روزی دلاکی روزی او  
 در عین عشق تو بسیرم  
 ز کفایت عشق جان ببری  
 تن قضا را نهاده ام جگم  
 در فراق تو هر گجائی دلایت  
 نقد و رایج برسته غم تو  
 عاشقان را بهینه دست اوین  
 باغمت دست در مگر گمدم  
 روی من در غمت جودا من ابر  
 چشم من در فراق جهره تو  
 راست گوی آقا صفت جود  
 خردین بهلوان روی زمین  
 عقد زلفت نشمن قمرست  
 همه افاق پر گل و شکرست  
 از قضا هر زمان ضعیف ترست  
 بد هان تو لب تو در دست  
 دل ز جری هنوز تابست  
 الحق این خود بشارتی دگرست  
 سانه بید از تو همین قد رست  
 تا بگردد آتش جگرست  
 اشک خونین جهره جوزرست  
 آه شبگیر و ناله بحرست  
 زان دو دستم همیشه در مگرست  
 دایم از موج آب دیده ترست  
 گان یا قوت و معادن مهرست  
 دست در بار شاه داد گریست  
 آسمان با کاش محضرت



آنک نزدیک سمع مظلومان  
 و آنک در نسبت جهان کمال  
 صیت اقبال او بگرد جهان  
 ظلمت ظلم را بشارت او  
 ای کی خلوت پیرای قدر ترا  
 نیست رازی درون برده غیب  
 بیعی تیغ تو در معونت حق  
 خاک درگاه تو بخلم شرف  
 ان حمایت همت کی مقیم  
 هر گجا موگ تو نهضت کرد  
 آتش قهر نیست آتش خیم  
 فیض انعامت آنک بقدر  
 نظر همت ترا هر شب  
 مدتی شدگی برامید قبول  
 شهریاران تو منکران گامروز  
 این نکه گئی سگ نزد دانی من  
 تا در ادراک چشم بیکر ماه  
 چون سپر بادبست جا همت بهن

نام او همچو مزده ظفر است  
 آسمان زیر و قد را و ز پرست  
 روز و شب هم جوماه در سفر است  
 چون تابش پر صبح برده در است  
 جرخ چون حلقه از بروز در است  
 کی نه رای ترا از ان خبر است  
 چون مقامات دره عمر است  
 افسر صد هزار تا جور است  
 بیضه اسپانش زیر پر است  
 سخت چون بند کاش بر اثر است  
 هفت دوزخ جنب او شور است  
 هفت دریا بنزد او شمر است  
 بر تنقهای آسمان گذر است  
 بنده در انتظاران نظر است  
 شعر من در زمانه شهر است  
 شعر عیاست اگر چه هم هنر است  
 گاه چون نعل و گاه چون سپر است  
 سگ چو دت چون نعل شایسته

## در حق صلواتی و زان کویید

ای ذی بی تو بر فراخته پر  
 مقدای زمانه صدر الدین  
 بخل از گوشه عمامه تو  
 نظر حشمت جوی پر قضا  
 قدر تو جرخ را ر بوده کلاه  
 تا تو و زان تقدیر اجا  
 نزد معیار همت جا لیت  
 گر سجد فلک شکوه ترا  
 کشش عطف دامن تو فنا ند  
 وز نسیم شاید تو نشست  
 آب و آتش موافقت جویند  
 تا ز تو نشست یافت بالمش شرع  
 گر چه زیر و زبند از جبرخ  
 چیست مهر و سپهر با قدر ز  
 جا همت ان زرق قلمست کی نیست  
 هر دم از شرم طیلان تو جبرخ  
 دین یزدان و شرع پیغمبر  
 ای گشت مکرمت را مصدر  
 تاج فقور و افسر قیصر  
 بر دل روزگار کرده گذر  
 حلم تو کوه را گرفته کمر  
 خروگان را ماند وز و خطر  
 کم عیار است نقد هفت اختر  
 بشکند کفهای شمر و قمر  
 کرد نشو پر بر سر گوشه  
 عرق شرم بر رخ غبار  
 هر گجا هیبت بود داوود  
 فته بهلوه نفاذ بر بستر  
 جبرخ زیر است و همت تو زبر  
 اختری در میان خاکستر  
 کشی و عمر را برو معبر  
 در سپر و شتری کشد جادو



هر زمان خامه سپه گامت  
 هیبت خاتمه مخالف را  
 ای کی بر اوج برج تقیمت  
 بیش شمشیر مظف از دهشت  
 هر گز در منجی قدم بگزارد  
 هر گز در مدح حق قلم برداشت  
 با عطا های تقد تو نشود  
 وزنی شرط فرصتی نکند  
 عالمی از عطاات بر سر موج  
 منم امروز و جانی گام برین  
 فته در گردن کشاده گین  
 عجبم چون و طفیفهای گرام  
 باز شادی جو دوستان ملول  
 آخرای نور دیده اسلام  
 رخ متاب از سیه گچی من  
 منم آن طوطی آنظر مراست  
 می خواهی منم بانگ سحر  
 آسمان فحمان بجای خودست

دهد از روزگار خبر  
 در فضای قفا گشاید در  
 سر طایر زیم بنهذیر  
 صبح صادق بیفکند خنجر  
 امر و نهی تو باشد در هر  
 نامت اول براید از دفتر  
 آرزو نه نشین بوگ و مگر  
 حکم جرم تو احتمال اگر  
 کشتی من چنین گران بسنگ  
 گر بگویم ندایم با و ر  
 فاقه در روی من کشیده چتر  
 هیچی نسلد یک از دیگر  
 گم می افتدم می با پیر  
 نیک در روی جال من شکر  
 سایه می مدد دهد بصر  
 در مذاق زمانه طعم شکر  
 با شمت در جهان ثنا گستر  
 هم بران قطب و هم بران محور

از کجا خاست این روی چهل  
 آنک خود را نظیر من دانست  
 این زمان در تعجبت کی جرخ  
 در کش ناله می کند بر بط  
 من جو بر بط زبون زخمه دهر  
 تم از فاقه خشک شدگی نشد  
 بات یک سالیم شدگی مرا  
 تو کی در چهل عقد مختار یک  
 عزم ان کرده ام کی بر تاریم  
 در وجوه معاش می نشود  
 جوهری است در عراق رواست  
 ای دل باک مرگ کیمه کیم  
 هیچ دولت و رای آنک شد م  
 حیاتی آنظر و نشر مراست  
 بر من این رنج بگذر جو گشت  
 شکر منیت خدا برا گامروز  
 ورنه گرد جهان بگشت خرد  
 تا نا وراق روز و شب نرو د

و آنچه افتاد این گساده نر  
 گرجه او سنگ بود و من گوهر  
 می نیارد برو گماشت نظر  
 در رخ خنده می زند ساغر  
 من جو یا غوغ غوغ خون جگر  
 بزم از آب این گرمان تر  
 در عراقت جلم آبشخور  
 چون روادایم چنین خطر  
 پیوی مازند ران عیان سفر  
 م سر بوبکر و دوستی عمر  
 گردند اند قیمت جوهر  
 وای رخ زرد تنگ صوره زر  
 در میان سخن و ران سپرور  
 نام من زنده ماند تا حشر  
 ملک محمود و دولت سخر  
 چون تو صد بریت اندرین گشور  
 بارها از گرم نیافت اثر  
 رقم خامه قضا و قدر



خون قضا و قدر ترا شب و روز  
شب از فرجه تر از شب قدر

در حق شروانشاه اخیان  
گوید رحمة الله علیه

ای جهان را بخیع داده قرار  
شاه آفاق اخیان توی آنک  
همت چون شهاب پیر انداز  
ملک را طلعت همایون  
بند گشت بوقت کوشش و کین  
چون عیان ظفر خنیا تند  
چون رگاب ثبات فشارند  
برکشند دشمن ترا گردون  
طرفه مرغیست تیرت ای خسرو  
خور در جز دل عبد و ظعنه  
زلف نصرت گرفته در چنگ  
مرغ نی ماهی ناکه هست او را  
باز مانده بسوی شت ملک  
ماهی دیدگی صدمه شت

گرده شاهان بیند گیت قرار  
خواهد از خجوت فلک ز نهار  
حقیقت چون همایون نپیره گذار  
فال مسعود و طالع مختار  
با جوادش شوند در یگانا  
باز دارند جبرخ را ز مدار  
از زمانه بر آورند غبار  
لیک بر نگذرانند از سپردار  
کی بیکر گرگسان برزد هوای  
نگذازد جز حیات خم شکار  
نامه قبح بسته بر منقار  
دست در بار شاه دریا بار  
دهن باز باقی ماهی و ا  
نرسا ننگام او انا

ی ندانم کی چیست دانم آنک  
بر حرم یک زمان زهیت او  
ای فلک عیوض داده صد باره  
نیک دانی سگمن درین مدت  
یش ازین روز و نداشت ام  
وقت آنست کین سعادت را  
بر شکرانه در پیت ریزم  
گرچه پیش نگر دگر تعریف  
سخنم خود معترف هنرست  
زان جوینم زبان کشاده کی من  
گرچه یک سخنم از ره صورت  
رکها سپردانش من  
تازی و باری و حکمت و شرع  
شعر من نیست زان صناعتها  
بلد کی از جد بلخ تا در مصر  
آفرینش همه کوی نیست  
من کی گوهرم فتاده خاک  
گرچه باشد بنزد همت تو

ی بر ارد ز بر و خیر دما  
مرغ و ماهی فی کند قرار  
یش رایت خرابی اسپرار  
کی جدا مانده ز خویش و تبار  
کی پیام بر استان تو بار  
همچو جان ننگ در گم بکار  
در جهان برز لولوی سهوا  
کی مراجعت مایه و مقدار  
چون نسیمی آید از گلزار  
گوهر خوستن گم اظهار  
دارم از علم لشکر چرخا  
هم جوارگان عالمند چهار  
آن دوا شعار دارم این دو شعار  
کی یک جایگاه شود بر کار  
گرم گردست ظفر من بازا  
کی ندانم در آفرینش یا  
از سر تربیت مرا بردار  
گوهر از خاک برگرفته عیار



تابه از عمر و ملک چیزی نیست  
هر جا آبی و روی تاجش  
چتر نصرت ز پیش و ز پس  
مدد قبح بر مین و یسار

**همو گوید در مدح انا بک  
نصرت الدین عز نصره**

کی آبا در ده شاه بر سر بر سرور  
سپهر مجره گردان بود بیا به تخت  
شام جرج معطر شود ز ناله عود  
ز فیض بر تاج مرصع خسرو  
ستاره بر سپر محمد جای سپید  
بجا و ران ارم بکشد بهر تشار  
برون کنند ران نرم چو بیان هشت  
بیش یار که گریای شاه جهان  
بلرز از نفس جاوشافش در آله بار  
جنانک دور بودی آنه و امج خاک  
دران زمانه بقا سپرد راورد دنیا  
ز نیر بفسرد اندر عرو و فاجده خون  
بود بروم ز غم ریشه بر ز قفسر

خدا آگاهان گزاند پیش ازین بکشد  
فتور و قته و شوش متفق بودند  
بدام زلف بتازای بسته شد توش  
کون آکا خراب زمانه شد آباد  
بقای تخت با ذاکت اهل هنر

**همو گوید در مدح سلطان مجید  
بادشاه شهید مظفر الدین رحمه الله**

گیتی ز فردوت فرمان ده جهان  
بر هر طرف چشم نهی مژده ظفر  
ارام یافت در جرم امن و حشر و طیر  
گردون فرو گشود گندان میان تیغ  
ملک خین مقرر و حکم خین طاع  
مذسوخ گشت قسه کاوس و کعبه  
با لید ازین نشاط تن تحت بر زمین  
از غصه خون گرفت جوی ظلم را جگر  
شاید آبله زدن فرخ های  
سلطان شرق و غرب قزل اسلان گنیت  
آن شاه شیر جهانک شاهین همتش

ماند بعرصه جرم و روضه حناب  
وازه چمتی گوش گنی قفله امان  
واسوده گشت در کف عدل انبیا  
وایام برگرفت ره از گردن گمان  
دیریت تا زمانه ندان از گشت نشان  
وافسانه شد حکایت دارا و اردوان  
بلدشت ازین نوبه سرتاج از امان  
وز خنده بازماند جو کل عدل ادهان  
زین پس بر ساید جگر خلیگان  
با صدمت رگایش ایام را توان  
دارد فراد گشوده سدره آشیان







فریاد من ز طایم گردون گذشت و نیت  
 نه گری فلک دهد اندیشه ز برای  
 در موضعی گچون دم روح الهی ناید  
 بخش زکاة سستی مغرور دشمنان  
 در برگ ریز غم غل و صر صراجل  
 و اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ  
 تردامی دشت از روی خاصیت  
 راه خجای بسته شود بر زمین خجاینگ  
 هر سپردگانی گنجه خم او و پسر  
 ای خسروی ملاحظه توان راه اهتمام  
 هر جای رایت از درند ببردن شود  
 پیرند جرم و اختر و تخت تو و جوان  
 قهرهای سلطنت انرا بود خجق  
 هراهی گداسر جوئی زنده رایت  
 اعجاز موسوی بنود هر گجایی  
 صد قرن بر جهان گذرد تا نام ملک  
 در زم رستی تو و در بزم جانی  
 با خبر بر زنج جویشیت قدم نهاد

امکان آن زجت آن استان دهد  
 تا بوسه بر گلاب قول اسپان دهد  
 نصرت های رایت او را روان دهد  
 سرینجر خراجوهای استخوان دهد  
 نوروز را طبعیت فصل خزان دهد  
 از خون گشته رنگ گل و ارغوان دهد  
 رنگ از برون جوشن و برگستان دهد  
 مرگ انچه در عیان بر وجه گشتان دهد  
 بانوش و قف جمله بگرزگران دهد  
 گوگرد از صوت آتش امان دهد  
 نقد بر بر و ساد ه گش مگان دهد  
 آن به کی سیر نویت خود با جوان دهد  
 گش جلم تو بسایه جتر اشیاں دهد  
 چون ریح تو چگونه قراجهان دهد  
 جوی شعب و اربدست شبان دهد  
 اقبال در گف جو تو صاحب قراں دهد  
 گردون ترا عیان و قلع بهران دهد  
 وز هر سرگین گش جو بدست پان دهد

هر گ او جویغ با تو زبان آوری کند  
 در گرد بارگاه تو گویان شب تیاق  
 شاه خلق از تو عزیز و توانگرند  
 پوشیده زهره جامه زینت و شرف  
 در عهد چون تو شاعی که قصه حکایت  
 شاید با بعل خدمت یک ساله در عراق  
 تا اسمان جو گوشت شب را رفو کند  
 بادی جنانک گوشت عمر ترا قضا  
 قهرت جواب بزبان ساز دهد  
 تار و نوپه بر قلم با سپان دهد  
 در ویشیم سر ز سبک دست هوان دهد  
 محتاج خرقة ایت کی در طیلان دهد  
 هر روز جرم رایت دریا و گان دهد  
 نام هنوز خسرو مانده ران دهد  
 گاه از شهاب سوزن و گدیر همان دهد  
 یک سیر طران ملکات جا و زن دهد

### در حق انا بک نصرت الدین بشکین رحمة الله کوید

ای هرومه نتیجه رای منیر تو  
 خرم لوگ نصرت دین شکین تو  
 آن چرخ زاری گدازوی مناسبت  
 وان بد ز راهری گمقد شد از فکر  
 سپرمایه بخار و معادن بود خجیر  
 شد مکرمت ملانم ذات تو بهرانک  
 تقاض و هم اگر چه کی استا خجادقت  
 اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند  
 حل کرده عقد هک فلک را نصیر تو  
 گایزد برای نصرت دین شد نصیر تو  
 دیبای اختر ست یکینه غدیر تو  
 تلختر در منازل دولت مسیر تو  
 گرفتیش گنی بعطای جتیر تو  
 توانا گزیرای و اونا گزیر تو  
 ننگشت بر جیفه امکان ظمیر تو  
 اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو



گردون سائیش موکب جاست پیکر گشت  
هر دم سپری کند از سهم تیر تو  
انرا که سود و باره بر وی جو کند نا  
لزان بود ز خجرجون برگ سپر تو  
چنی تمام باشد از لجان راستیست  
جویر اگر شود سوی دشمن سپر تو  
جمشید راستی از آن لای ز ند  
خوشد روز و شب ز کلاه و سپر تو  
سلطان نشان دهری از آن روز بطوع  
میخ زیر رایت گستر امیر تو  
گردون بدین قدر ز تو راضی گام او  
در سنگ بندگان قرار دد سپر تو  
دائم گشت انجم سیاره راجوع  
اگر بقول حاجب و رای وزیر تو  
صاحب قول صفه روحانیان شدت  
نخت جوان تربیت رای سپر تو  
ثابت می شود سیر اهری عقل و شرح  
هر دعوی آن بود دل پذیر تو  
خلق ترا فیم عیبت مفرم  
شد جیح جیح بر زینم عبیر تو  
دانند همگان اظهار آن تست لیک  
اورا چه قدر بر بود ایند ظلم تو  
تو دستگیر خلق خدای دین جهان  
باذا خدای در دو جهان دستگیر تو

**در مدح سلطان شهید پادشاه سعید  
مظفر الدین قلال اسلان گوید**

تا غمزه تویر جبار گمان نهاد  
خوی تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد  
بر جان ناپیش بلارا نشان شد  
زان پیرهای غمزه تو بر گمان نهاد  
صبری گرد میان غم دست گیر بود  
از دست محنت تو قدم بر گران نهاد  
عیشی گنجم عقل یاد و ز ذیت برگ  
دست زمانه در سپر زلفت عیان نهاد

واندیشه کی کم شود از لطف در ضمیر  
گردون براز با مکت در میان نهاد  
بر ره نشت دیده کی تا جوی وفا شود  
آن و بعد های لطف تو در کون نهاد  
در خطا شوم ز سبزه خطا تو هر زمان  
تا بجز او را لب شکرستان نهاد  
بر سر زخم ز غارت زلفت گرانچه روی  
سر بر گنازانه کل و ارغوان نهاد  
زین گونه مشکلات کی در راه عسرت  
دل بروفا و عهد تو مشکل توان نهاد  
دائم یقین گشتند الاثنای شاه  
مهری گمشوده تو مرا بر زبان نهاد  
منت خدای را کی بنام خلیگان  
بر جرح تمسند خست جوان نهاد  
دست زمانه گوهر شاهی نهال نیک  
در استین چم قرل ارسلان نهاد  
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم  
کز خربای بر سر هفت آسمان نهاد  
در سنگلی بیضه ز ند بر عدل او  
نقاش طبع میگرم مرغان ستان نهاد  
قدرش بگاب با فلک اندر گاب سود  
فرمانش از زمانه عیان بر عیان نهاد  
ای خسروی گد صفت هجرت اخرد  
همای میل جنگی و شیر زبان نهاد  
از انتقام عدل تو بلا خفت خویش نگ  
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد  
چشم بنفش صورت قهرت خواب دید  
سر چون عدل و قوت بر سر ز افرا نهاد  
بر بام هفت قلعه گردون هزار شب  
چون تو بای بر ز بر با سپان نهاد  
توی قریب از همه اقوان از آن قبل  
نامت زمانه خیر و صلاح قران نهاد  
دستت سبک مخالفین را باب داد  
زان یاد های در سپر گران نهاد  
جاه تو اسب مهر و سپهر تاخت  
فقر تو داغ بر دل دریا و گن نهاد



جزیره اجل بود چیرین سادهر  
تیر تو سپهر عیت گش از ده گمان  
آن سر گرج از سپهر تکلف برگرفت  
تا در بقول عقل نماید گی آدی  
جا وید ز کفوت بر ترا قضا  
**وَلَا يَجْزِي رَجْمَهُ اللَّهُ وَلَوْ رَجَّمَهُ**  
زهی مخترکت ز ماه تا ماهی  
توی گ از ره تسلیب قطار و نخل  
چون بد گن مه و خرنید بر درخت  
توان ستاره شکاری گشیشه جرج  
بچشم پر خردی چون خرد درار واهی  
بصر ملک خدا این عزیز دو هم اوست  
نفت جهمه دین با طراوت از آنک  
بر دستان تو از جستم روز بربنای  
شکست نامده از هیچ روی در جستم  
بکار سد مه و خرنید چون گشتی لعل  
خدا یگانا دانی بخند و تب تو مرا  
زمانه سر زلفم گرد و گشت خیره جلا

دجتم دشمن تو بگوک سنان نهاد  
نقد بر مرده ظفرش در دهان نهاد  
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد  
دل بر بقای مملکت جا و دانه نهاد  
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد  
شهی ستاره سیاه و سپهر درگاه  
بدست قست گراقرای و اگر گاهی  
نشته اند بهر خط می گادی خواهی  
زیم تیغ تو تن در دهد برو باهی  
برق و خوش خنجی خون سخن در افواهی  
کی داد خنجر غیری و یوسف جاهی  
تیغ چچی تا رصیفه الله  
دهد خیمیر تو از راز جرج آگاهی  
مگر ز طره جعد تبان خرگاه  
برو زیش تو خرنید و یوسف جاهی  
مقدد پست بر اغراض طای و بجاهی  
قتادی از در شاه جهان کیم راهی

جواب دادیم و گفتم کی یگانه اندیش  
اگر ققاده ام از مدح شیار و نری  
مرا جوشاه گزیدت و شاه را بر داند  
رسیده و سم نوروز و دشمنان ز جعد  
تو بر سر پر ملکش نشسته جمعی  
بر غم ابد عمرت در از با از آنک  
با مرو نهی بران بر زمانه حکم کی نیز  
**مَوْكُودِ رَجْمَهُ اللَّهُ وَلَوْ رَجَّمَهُ**  
ز خواب خوش جو بر آفتاب غم مید  
بروی خویش سار است عید گاه و مرا  
فراز مرگ تازی سوار گشت چنانک  
هزار جان شده قربان هزار کس خراب  
بسا گندر سر گشته در جهان ریاضت  
مرا بتازه در آتش نهاد مکتی بعل  
بر سم عیسی چو بان خلد را رضوان  
بر آمد از دل من و نوح در آن اندوه  
گند زلف بینداخت از نور و بود  
برو ز عیسی کی زند اینان گند اناذ

گزی میان منم با تو خط و سیاهی  
گزیده ام بدعا خدایت جگر گاهی  
نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی  
همی زنتد نفسهای سپردی ماهی  
اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی  
نگیرد ازنی خفاش روز گوتاهی  
زمانه را بنود جز تو امر و ناهی  
مه دو هفته بدید آمد از گریانش  
نمود هر نفسی مانی ز جگرانش  
نظر درو ز سیدی بوقت جولا نش  
ز رشک گوشه کش و دوال قربانش  
نشان چشمه خضر از جبه زلفانش  
هر آشی گنج داشت ز نعل اگرانش  
برای غایب می برد گرد میدانش  
کی ناگهان بغیرید خلد رضوانش  
هزار جاره زانار صد مسلمانش  
بهر دین کاظمی ایت گرد زلفانش



رسید ناله من در فراق چهره او  
 بزم خسرو روی زمین از آن رسید  
 جام دوت و دین شاه اردشیر چرخ  
 قضا یوسد و گردون بدیده در ماند  
 کجاست در همه افاق سر کتی امروز  
 ز ماه رایت او چون بخا شود خورشید  
 زهی ضمیر تو از زمان این خیزد  
 ترا زین جهان جوی جهاندار  
 دلی از تن کین تو گرم شد روزی  
 کدام چارده دندان بود با تو بهر  
 کجاست با تو بروز و غار بر دستی  
 اگر ز جام خلایق تو خورد گردون  
 زیم تو خوردل سنگ خاره خون گردد  
 نسیم گل جو خلق تو نسیمی دار  
 جان جاه تو مشعوف گشت خام ملک  
 شعاع تیغ تو بر قیامت در دیار عدو  
 کی که تو خورشید در افاض وجود  
 همیشه ناگل این جهان بودی صبا

بر آسمان و شنیدند مهر و گوانش  
 از اینجا فلک بر ترتیب اوانش  
 است رونت رونق عالم از جلالش  
 هوان مثال صا در شود ز دیوانش  
 کجاست گردن او ز بر طوق فرمانش  
 بزیر سایه شب در کند بنها نش  
 کبابان نه طار مت در بانش  
 سار شمایل تو طاهرست بر هانش  
 خیزد مفرج تیغ نبود در هانش  
 ساقولت تو زین بر کند دندانش  
 سانه بزیر قلم پست گرد خدانش  
 بیگ دو دور ماند بجای دورانش  
 زمانه نام نهاد گوهر بالخشانش  
 بعد زبان بتاید هزار دستانش  
 گنجی از غنی آید از سلیمان  
 کی جز اجل بود فطرهای بارانش  
 کی جز باجل تسلیم نیست بایانش  
 فرو نشوید این سر و ترکستانش  
 زبرد

زخری چمن تو جان با ذا  
**مویکونید بادشاه اعظم سیف الدین**  
 کتی آتش علم و آتش قاست  
 بنیاد جرخ بر سر است ازین قبل  
 مشکل تر این اگر مثل دور روزگار  
 واثق شو مهر کی در خواب غفلت  
 جز طیف ز غفلت و محنت سرشته اند  
 بی ازین میانه تو مخصوص نیستی  
 از ممکنات به زنگ نیست هیچ چیز  
 و این آسمان کی جوهر علویت نام او  
 خورشید دل مردم کجاست عالمست  
 گردون خلایق عصر و ظلمت تقییر نور  
 از سنگ گریه بین و لوگان ترشح است  
 دریا قناده درین و لوزنت روز و شب  
 بی تمام خلقت و حکم نهاد را  
 شیرین زبان ساقی سرخه می زند  
 و این زبان زین را گشت می گردد  
 طاق و پیر خوبان با قید و چشمت

از شکوفه بروین بود گل افشانش  
 در حق او گمان شباف و بقا خاست  
 پیوسته در رخ گرد و جو آسبانت  
 روزی دو مهلی دهشت گوی این بقاست  
 انکس آگار بالش از گشت متکاست  
 گرو چش و طیسر بر تو بگردم سمرات  
 در هر گنگری بهمین داغ مبتلاست  
 او هم اسیر دهشت درگاه گریاست  
 بنگر چگونه قامتش از بار غم دوامست  
 تردامنی ابرسیه مانع ضیاست  
 آتش عدوی اب و زمین دشمن هواست  
 و از گوه ناله خواه و میند ارگان صد است  
 طعم دهان و گونه رویش بریز گواست  
 ازین شنه سینه خجسته و تنهات  
 از دست مورد رگن منجمت و بلادت  
 هم محبتیست گونه طبعش بر جاس  
 سیم رخ شاه مرغان چس از روانست

دور و جوی



گدایی آفتقه شوقی زند  
 و این آری از به ارگانش می دهند  
 عقلست بر سر آمد از گایات و او  
 جال نبات گرجه تلفتم برین مزاج  
 مگر خدای ثابت و باقی و بعد از ان  
 فرمان ده اگر افاق سیف دین  
 آن روی گریه و ناله روز به سراو  
 مددش فقر جاه و دلش جای دولت  
 ای شری روشن تو بجا و قباب  
 ذات تو بر زمین اثر لطیف از دست  
 دین هلی شمع تو شد قوی  
 که درون کمال جفا نصیب داشتیش ازین  
 بخت همین روزگار برابر باز و دست  
 از اب تیغ آتش فیه فروختست  
 را بقتل تنی که بر عیب مشرف  
 آن محکم میرسد که قرب چهار ماه  
 این جسمه بر سر دین و حق روی  
 هنگام آن که جلوه فتح و ظفر کنم

آسیب شهر خجسته شاهنش در قنات  
 پیوسته در گشایش این چار از ده است  
 هم بای مال شهوت دست خوش هواست  
 می دان می گذر گذر بول از دست  
 انا خیر صفت بعالم در گه باست  
 گافاس عدل و مدد فایده صباست  
 عذر هنر و اساله جفا جهان خاست  
 طبعش کان لطف و کفش مدح خاست  
 هر سر چنگی که بر برده قضاست  
 عدل تو در جهان نظر است عدالت  
 کار جهان بسایه عدل تو گشت راست  
 اکنون می زند نفسی که نه در وفات  
 چیزی نمی رود که نه خوار از رضاست  
 و او از امان ز جد و در جهان خاست  
 از ما جرای قصه من ز خبر جراست  
 دوران جرجی بعضی از عمر من گشت  
 انزال استانه شاه جهان خاست  
 کارم که تر فلک و شرح ابتلاست

گیتی جای من ز جفا گردانج کرد  
 نادرم دلق آجی از راه عقل و مشرع  
 با داهیمه قلبه خوف و رجای خلق  
**مهر گوید در مدح سلطان شهید**  
 جود هر وقت صبح از لطف بسازد جنگ  
 جفا ی جرج بکیرد مرا بختی ناک  
 برد زمانه ناسال از سپرم بیرون  
 جاز بدرد دل از سینه بر گشتم آهی  
 بضاعتش سخن خویش بلیغ از خواری  
 من از خجالت و خیرت قزاقه در بختی  
 کج جو عهد لیما نطق صبرم پست  
 ابای شعر مرا نیز جاشی مطلب  
 قزاقه ام بکرو می گذرم یا نشاست  
 بقول یک جوم نامشان بر ارم زود  
 لگاست رگن بساط خدایگان نامن  
 پیش خسرو روی زمین بر ارم بانگ  
 خدایگان سلاطین خیر و بر طغرل  
 بگردم ز جرج ترش مدار هفت اقلیم

گر لطف تو قدر دگ گارم گذر رواست  
 تلخ خوف هم شیرینی ریاست  
 صدر تو همچنانک فلک فله دعاست  
**مهر گوید در مدح سلطان شهید**  
 نماند میز گد ناله مرا آهنک  
 وفای یار در او یزدم ز دام جنگ  
 هوای ناله نای و نشاط نغمه جنگ  
 کی هفت آینه جرج از ان برادر رنگ  
 بساز آینه چین میان رسته رنگ  
 اگر نشان ند هد نام دان و فرزند  
 کج جو عهد نخلان بر اق عزم رنگ  
 گذرم دلق از زمانه بلیک شهید رنگ  
 مساق لفظ رنگ و مجال معنی رنگ  
 بفعل بختم را فرو برد بند رنگ  
 بوم جوش شعری ارکان شعر بر جرج  
 چنانکه در خم گردوز قنغر و غرور  
 گذر ترا زوی جودش جهان رنگ  
 جو گرد قطب شمالی مدار هفت رنگ



ز عدل شامل او بوی آن همی آید  
 ایاشی بریزد ز باد جمله تو  
 قوی بخوشه بروین برین واق بلند  
 مثال چاه تو بر دخت نقش بند از ل  
 اگر جواش و آبست دولت چه عجب  
 در آن زمان اجل دشمنان چاه ترا  
 جان واقفت اقد سلاج را کی گذ  
 جان شوزی ز تیری این قندی از  
 کند سان تو بازی جان خم جانگ  
 قیامتیت زیتغ تو در ممالک روم  
 همیشه تابخارت زمر و شهان کس  
 رخ پید و جوان رنگ زرد و آرد باز  
 خراج نقشش تو بر وجه عامل مرو  
 دوش و آزه در افکند اسیم جری  
 عقل خوش خوش و خبر باقی ازین  
 که چنین است یقین جان کجها یار در  
 گل اندیشه جواز وصف ریاضت شکست

این شعر از  
 ابی طالب  
 است که در  
 وصف  
 جلال  
 و  
 عظمت  
 او  
 است

این شعر از  
 ابی طالب  
 است که در  
 وصف  
 جلال  
 و  
 عظمت  
 او  
 است

**هوگوید در حق ابا بک اعظم نصر الدین ابی طالب انصاری**

کی عروسان چمن راست که جلوه گر  
 راستی خوش خیری از نسیم جری  
 چون بهشتی شود از راسته ناد رنگ  
 نوش کن باده گلگون چه اندیشه در

صبح دم ناله قمری شتوان طرف چمن  
 مجلسی هو سیاری کا راسته اند  
 همچوستان صبحی شده اقا خان خزان  
 سخن سوسن باذه می یارم گفت  
 دوش ناله سخن او بزبان آورد م  
 جند گوئی سخن سوسن و از اذیت او  
 نصرت الدین ملکی عالم عادل بوبکر  
 از جوانخت جهان بخش از بهیت او  
 گر صبا خفه بر دگر سپاهش چمن  
 خسروا گوش نهیت و زبان سوسن  
 هر گجا در همه عالم خلی دیگر بود  
 اورد بر زم جودستی مراقتان تو دید  
 کجه اسراف نقش در گم از چید بگشت  
 فلکش گفت جز این کار در گشت مرا  
 بی تو خوردند بسی این غم و هم سودا  
 بعد ما اگر طلبه بایه قدرت ناکاه  
 خواست اندیشه که در گه جلال تو ریذ  
 شهریاران تو انداز قبل این بدوت

تا فراموش کنی بخت دور قمری  
 نقش بند از طبیعت رخ گل بر کطری  
 شاخهای معنی تازه و پیدی طبری  
 آن نه از آن سخن جان و نه از آن طبری  
 آسمان گفت سوزد کس بر آن در گذری  
 مگر از بندگی شاه جهان خبری  
 کی یار است جهان جمله بعلد عمر  
 باد بر غنچه نیار دگی کند برده در  
 چشم ز کس شود این زجه از آن صبری  
 کی بعهل تو برکتند ز کجا و گری  
 گرد اقبال تونی منت گردون سپری  
 خویشتن زود پیش فلک افکند و گری  
 تو بنوعی غم این کار جرای خوری  
 هم تو ی خور غم این کار جرای خوری  
 تو دین باب قوی تر ز قضا و قدر  
 دیده عقل فرو ماند ز گونه نظر  
 عقل گفتش آ تو هم بهیاء یاری در گری  
 کل گذر گاهی بیگانی و گاهی سپری

بهر دو



صورتی قبح و ظفر مختلف حضرت تست  
خاتم ملک در آنست تو کردت خدای  
تاج جهان سر ز گریبان فنا بر نازد  
در جهان داری جند است بقا بادلی شه  
تا تو از دولت و اقبال بد آن پادشاهی

### م او کوی رحمة الله و نور ضریحه

جوماه یگ شبه نهفت جهره از نظرم  
بلا از مرده پید از لطف جنال گرفت  
مرا از شادی رویش بسینه باز آمد  
جو خال در کف بایش قادم از خواری  
بلا به گفتش آخر زمان بکشین  
یگ امشب تو بهمان من باشی  
از اهل عشق کلف طمع نشاید داشت  
دل چای زلف تست از و ملک ر  
چند بی جان کنم کو گری از نکند  
بسنده گن بلب خشک و خشم تر با من  
مرا امید وصال تو ندی می دارد  
بسی بگم این جگر هیچ سود ندارد

نخاست ناله و زاری ز من جوا بر خاست  
رخش تابش قدیل روزه دارانست  
گونه قهقهه من در جهان سر نشود  
ز بهر خدای عیب خود همین قصت  
سر ملوک جهان هلوای گار از ملک  
ملک نشان ز گریانی گوید و رسدش  
سها جو برق زند گوهریت بر تیغ  
من آن تهمت دیادلم گاه صبورج  
جهان مقرر شد و ایام اعترا ف آورد  
منم گریخ گیتی جو روز مشهورست  
اگر سپهر پوشد زبای من رازی  
بیفکند پروبال گرگان فلک  
بیش من صف دشمن گونه دارد بای  
جو عیون و عصمت یزد مرا سپر باشد  
ز چرخ ز جوشان نام یگ بغرو شد  
بیش من ز تواضع بسایع صد راه  
هر ارج گویم از جن جنون و جوی نیست  
خدا یگانا هر چند ز محنت باشد

مخردن

برفت و برانز او برفت دل ز بر  
گذاشت جون علم عید در جهان سرم  
کی هر گاه کی کشیم بدن فغانه درم  
کی من نزد جهان هلوای حقه برم  
همیشه بر سر گنج جواهر و درم  
کی هست منطقه جرخ حلقه کرم  
مهر جو نور ده قهقهه است بر سپرم  
بود ذخیره گاهها عطای مختصرم  
کی من خلاصه نماید و مایه ظفرم  
همه فضایل جد و مناقب بدرم  
جو جیب صبح همه بر دهلی او بندم  
هر آن زمان آگینند سیر جاربم  
کی لحظه لحظه ز اقبال رسد چشم  
ز رخ حاذقه حاجت بیوقد جذرم  
منم کی ملک جهان را نیم جو خرم  
زمانه خال شود تا مگر برو سپرم  
کی هست فراخی گوی مجت برم  
نجال و قهقهه خود جری چند برم



گمان بنود مرا پیش ازین باقی عمر  
 گنوں زمانه برانست که غبار درت  
 زنان برآمدن آفتون و روی آن دارد  
 اگر ضرورتی ازین سان بگیرم دامن  
 بار و بطلبیدم همیشه خدمت تو  
 مرا بجز بیک صاحب غرض نیخ مکن  
 تجوی لطف و گرم ابده مرا و پیش  
 ز من ملو که جهان نام خویش زند کند  
 مرا تو با همه عیبی خریدم مضروش  
 اگر چیز دیگر سرفرازیم نرسد  
 بخصرت تو من از بهر نان نیامده ام  
 میپریش خرداب روی من پس ازین  
 تو بخور ز جوانی و بادشاهی خوش

**در حق ملک طفا شاه بن مویلد کوب**

گراست زهر می با اینی چو زهر زهر  
 اگر چه می شود ناله غراب و لیک  
 ندانم این چه دلیریت گوئی غراب  
 غراب را چه خبر زانکه شب از غم غم

سک

چ

چو شمع هر توان گفت باد بادی بود  
 نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم  
 گمان من همه این بود پیش ازین که آخر  
 دلم نیکی خندان حساب گرفت داشت  
 مگر ز برده برون اوقاد ناله من  
 بی زلیخاها روز و شب ایست  
 عجب تر این گدازین غم هنوز دل شادم  
 کی یاد کار بماند نشان جهره من  
 طعنه این مویلدی شاه انچه جروح  
 گش خندان بوقت کجا فرو برزد  
 دلت خندان بهنگام کینه بست کند  
 دران دیار کی افکند عدل و سایه  
 دران مقام کی کشاد خرم او دیده  
 خدایا تا برو قوی ای اطلاق  
 بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان  
 چنانکه با ده ز شخص بیاله نقل کند  
 برو ز کار توان نظام یافت جهان  
 عجب نباشد اگر گردی فلک دردم

چو زلف یار مشوین جوجتم او بخور  
 نه یک دم از سوزش گرفته بوی بخور  
 چنانکه دویم از واز درش خام دور  
 کی راه یافت دیو صد هزار گونه گور  
 کی می دهد فلک گوشن العون طنور  
 کی روز روشن من گشت چون شی جهور  
 بدان ای میلدی بیعی کند فلک شکور  
 بر آستانه شاه مظفر و منصور  
 ز ماه رایت او عاریت ستاند نور  
 بروی دست نهان خانه جبال و خور  
 بر برای بر آورده سپین و شهور  
 بقدر دزد بود اقبال و قف ظهور  
 خرد ضعیف بر باشد و فلک شکور  
 تر لعلی ز بهر مصالح جهو ر  
 حلول گرد بر و جان بهمن و شاور  
 پس از مفارقت و از قالب انلو ر  
 کی از حمایت جوی نیاز شد گاه نور  
 نهان کند ز نهیب توین چون زبور

مستور



زگر دخیل تو مشاطه گان عالم قدس  
 زمانه حکم ترا جاگری بود منتقا  
 ایاریاض امانی بخود تو خترم  
 اگرچه قاصر م از کنه رفعت خواهم  
 و یک دست حوادث جنان کلو گیت  
 سخن شکایت گردون شدت بعد رایت  
 درین قصیده کی در پیش نظر الفاظش  
 مزید شهرت الله بود کی برخوانند  
 همیشه تان شود که رب عالم از فترات  
 بکیر عالم و بر خور زمکنت کی نماید  
 بریدیت ترادت در بنان صبا

گشند غالیه حسن گردیاض جور  
 فلک مثال ترانده بود ما مور  
 و یا جهان و جالی جاه تو مهور  
 ساروزگار کم بر تنای تو مقصور  
 ساهست دم زدنم جمله نقشه مصدور  
 والکنه عقل ندارد مرا بدین معذور  
 جواب چل شود از شرم لولوی مشور  
 زهی خود تو ایام مکرمت مشهور  
 جنان بری سار خردمند را کنه مغور  
 برون ز چشم بیان در زمانه هیچ قنور  
 رسول حکم ترا بای در کباب دیور

**مؤکید رحمة الله در حق مخلص البیان**

سفر گردیم و بیکت عهد قرنی را  
 بی جو بیکند انجر اقرار ادل  
 مرا زمانه بهیله طبعی ز خدای  
 مزاج گوشت از روی خاصیت مذاق  
 زخا و مان طریقی جدا فکند کجتم  
 زمانه هر قسم تازه محنتی ز امید

مگر خله یلیم جال یلی را  
 بی خطر بود نیز عهد قرنی را  
 هزار بار بهریت شجره جبری را  
 هنوز طعم شگری نهاد کنی را  
 دران زمانه حیرت سپهر اعلی را  
 اگرچه چاله معین شد و چلی را

رو روزگار بدین روز گشته ام خرسند  
 و لکن از سپو سیری بود اگر قوی  
 بران غنیمت اکنون کی اختیار کنم  
 رضادم بخویش کی بی مشقت و رنج  
 برای خفته نظارگان بیارایم  
 اگر بدیوی دیگر برون بی آیم  
 جواشعرجرد مفاخرت نکند  
 نه در حساب زن آید نه در طویل مرد  
 اگر مرا ز هنر نیست با حق چه عجب  
 سخن چه عرضه کنم با جماعتی از جهل  
 اگرچه طایفه پیش من دین معنی  
 و لکن این همه جلدان بودی کشایم  
 بر استانه صدر از زمانه افشایم  
 خلاصه نظر سید مخلص البیان نک  
 وجود او جهان را دایم ای ظهور  
 جنان بنای تعلدی خراب گرد برقت  
 لطایف بخش طبع نوش دارودا د  
 اگر صلابت او بانگ بر فلک نزنند

وداع کرده بکی دیار و ماوی را  
 بتره باز فرو شدند و سیلوی را  
 هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را  
 زجای برتوان داشت قدس و وضوی را  
 نخلهای عبارت عیروین معنی را  
 نگاه داشته باشم طریق اولی را  
 ز شاعری چه بد آمد جریروا پیش را  
 اگرچه هر دو وصف حاصلت خفی را  
 ز رنگ خویش نباشد نصیب جنتی را  
 ز بانگ خراشتانند نطق عیسی را  
 بریش خند برون ی برند آری را  
 بدست خلق سر جنتی انشی را  
 جواهر سخن خویش صدق و عیسی را  
 سعادت انظر او سنجین معنی را  
 نخلی نور بصیر بود چشم ابرامی را  
 کی منقطع شد نسبت ز فائز عدوی را  
 برای تربیت روح زهرا فعی را  
 خفای دهد اقرا ر لای و عیسی را

دعوی



گمال ذلی او خود ز شرح مستغنیست  
 زهی تجربت ایام تی برون برده  
 بدست خویش قلم در گشاید مفتی عقل  
 چدیش جود تر از زبان گرفته فلک  
 هزار بار بدیوان رزق در کرده  
 اگر جنایت لطف تو نیستی آرزوست  
 عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو  
 اگر ماند سبزی نهفته برگردون  
 بزرگوار من بنده چون بقوت طبع  
 خفاک بای توگان سپا چری گم در شهر  
 مرا بر ورود در گب نام باقی گوش  
 جزای چمن عملین آرزو زگار هنوز  
 همیشه تازم در بحث بر عقول و تقوی  
 ترا شرایط قلبم جمع با ذجالت  
 مرا صیغه دیوان ز فقر مدحیت تو  
**در حق تابک نصرت الدین عمر نصره گوید**  
 نماز حقین بگاه پست نریعقل  
 همه شمایل دیوانگان گرفته و یک  
 با هتاب جماعت شهر خجل را  
 بعنف و لطف تو با خوف و بشری را  
 بیگانه ایست رایت هزار فتوی را  
 چنانکه قصه مجنون و ذکری را  
 جهان ز بهر نشانت برات لاجری را  
 نعیم نامتاهی ریاض عقی را  
 زینج و بار بگندی درخت طوی را  
 اشارت تو معین شدت انهی را  
 دهم ز مدح تو بالا اسایر اعلی را  
 آشت بای زند مجزات و بی را  
 آئین ذخیره بماند من معنی را  
 خراب می نگذارد گاه کسری را  
 نقلی بود صورت و هیولی را  
 که ابتدا اینو باشد عقول اولی را  
 چنانکه طبعه زندگار گاه مای را  
 درآمد از دم ان ماه روی مهر گیل  
 بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز بهر جود خود را خراب کرده و من  
 در او قاذره زانند لیشا بد ریای  
 جود بد واقع گردست خویش تنام  
 ز راه حقش در دست شد آتش  
 ز گرد راه و فوت دست قصهای دراز  
 کجایان ملامت کشاده گز تو سوز  
 کجی ز راه نصیحت در آمده کی مباش  
 بصبر کوش و فتنه دان کی عاقبت بجای  
 جواب دادم و گفتم جشیده ام بچند  
 گفون کوف خمار است بی بیای خود  
 مرا خط کن و بگذر ازین حدیث کی کشد  
 نخستین خبر از جای خویش و گفتم  
 دلم میرده و در بهر پیروی گوشت  
 و دایم گردش الفقه و گفتم پیش  
 ز بند عشق کشاده دل و گفتم پسته  
 سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت  
 قضا شکاری تقدیر جمله کی کند  
 میان خوف و جلال و بود جام  
 گرفته ماتم بهر خبری خرابی حاصل  
 جور و زکارت غورش بدید و نه ساحل  
 ز سپر گذشته مرا آب و بای مانده بکل  
 چنانکه مرا بر فراق او حاصل  
 جوزلف خویش پریشان جوگار من شک  
 کجی صحت دیرینه را آنی باطل  
 ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل  
 بگام دل برسی خود کدام صبر وجه دل  
 مشرابها خوش از دست اعتیان جنگل  
 ز دست عجز تو ناگام شریقی قاتل  
 جفای اهل خراسان میان ما جایل  
 کی هیچ دل بهوای شما نشود مایل  
 اگر بد لعلی نیستی بهر خجل  
 نه جور و ز قیامت گشاده و هایل  
 بعز بندگی شاه عالم عا دل  
 کی بیش دمت و دلش هست خروگان خل  
 خیال خجرا و شخص قته را بسمل  
 میان باطل و حق رای او بود فاصل



بگماری او می دهد فلک اقرار  
 چشم گزاف او شد مست حقیر  
 ایاشی اسرار برده معالی تو  
 جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد  
 در چو غوغا تو دیوان غیب را مشرف  
 مستیان کسای ترا در خلجیان  
 ایاس ملک تو چون برگزین ثابت  
 اگر فلک بد روز نامه امال  
 و اگر زمانه بسوزد جریده آجال  
 عیان تو جهان را نصاب امکان داد  
 خدا ایگناش خبر مراجه قدر بود  
 نه مجلس فلک گذارد روز بر دهشت  
 قضایا تو اوج یک به خون شاگرد  
 و دیگر چون بتواقبال ره نمود مرا  
 همیشه تانده هیچ متقی بر باد  
 تو در سعادت و نعمت بمان مقروض  
 ربوده سر هر قهر تو بسند مغفور

در حق صدراالدین و زان گوید

شبنم به ابد اعیان کن فیکون  
 نشان زلف و ریخت یک یک می دادند  
 جان نمودی کفایتی بعکس می بینند  
 از آن دو عارض دلجوی بود صدی دل  
 خرد چو رو تو دیوانگان عشق تو دید  
 دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید  
 مرا از ضعف تن و سوز دل زان شب باز  
 ز عشق چشمه نوش تواند زین ملت  
 هنوز آتش سودا همی زخم در دل  
 ز سوز سینه من شعله وصل و امق  
 گون زهستی من پیش ازین دو جز نماند  
 رخ تویی نهاد این نوع زخم را مرهم  
 اگر مرهم و معجون علاج نبذیرد  
 خدایگان صد و زمانه صد را لک  
 بسی نمائند اگر در زین عمارت عدل  
 ز حفظ اوست کی اجرام عالم جلوی  
 ز شوق اوست کی دوشیزگان قمر علم  
 زهی ضمیر تو هر شب یگانه سازن پای

حدیث چمن قوی رفت و الحاد شجر  
 کی حج و حلقه این چند و حلیت ان چون  
 مثال طلعت تو در سپهر آینه گون  
 بران دو گیسوی مقبول بود صد  
 بصد بهانه بر او رد خویش خجسته  
 عقاب عقل بیگند و الحون فزون  
 نه طاق حیرت ماند و نه مجال سکون  
 برفت بر رخ از آب دیدگان چون  
 هنوز دامن ترکان همی کشم در خول  
 ز جام محبت من جرعه وصل بخون  
 در جوی چشمه میم و قدی جوی طلقه  
 لب تویی دهد این جنس در درامچون  
 من و مدایج صاحب قران و شرح  
 کی قامت فلک از بار شکر اوست نگون  
 چهار ربع زمین در بنه او مسکون  
 ز استخانات جوهر مسلمان و موصول  
 سر از درجه امکان همی کشد برون  
 گشاده در تق غیب روی صفا و لب



برسم خدمتی اندر ریختن تو  
بدست جم تو اجرام آسمان عاجز  
هوای طاعت تو آن نیم جان برور  
جنب گوشه دستارور گنبد تو  
تراست معجزه سروری با استقلال  
بعلم اگر چه قیامت زانیا گیرند  
هر آن خشن تو گوی برای ضبط جهان  
اگر چه جادانه یک شب خواب امن و قرار  
زمان زمان قلمت شریفش میسزد  
بهرقت اگر قطره ایت در دریا  
فلک ز عقلمت حسابها برداست  
بزرگوار بعد از هزار قرعه و فال  
دو سال شدی برین فرخ استانه مرا  
چنان مکن مرا با هزار گنج هنر  
همه بدعی و عیبت برآمده جو ملک  
بفعل چون عشا ز زمانه نامضی  
کشیده سر سوی گردون نگار چون نبرد  
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب

فکنده دهر ز روزا طلوع و شب آسود  
جنگ تهر تو اجدات روزگار زبون  
کی آورد طبع اند رهوی اوطاعون  
جمعی افسردار و فتنه افروز  
نه چون بنون موسی بشر گناهان  
بغفلت نیز بهی از هزار افلاطون  
هزار لشکر جبار باشند مضمون  
نی نهاده بر هم زهر قنور و قلوب  
کی در بحاری مغرین با کد فیض  
بد اغتات اگر زده است در هامون  
که چشم باریز آفاق را نوی قانون  
مرا زمانه بصد رتوبود راهمون  
شد دست تغلیر بر روی ستون  
بروزگار تو طاعت بود بهشتی دون  
ولیک بوده جو ابلیس راز ملعون  
بطبع چون چرکات سپهر ناموزون  
گران شده بر مین بر زلف چون قارون  
آجز متابعت کاوی گذر دون

وليک ازین همه فزاید هیچ فایده نیست  
 منم که بار همین روز هم درین مجلس  
 جهان بگام تو یازد الی جز درین معنی  
 طلوع گوگبه عید بر تو میمون یازد  
 مخالف تو جوید را ز خضوف دم و گاه  
 موقوف بر **موقوف بر**  
 مر از دست هنرهای خویش تر فریاد  
 بنویز که ز هنر در عراق عیب نیست  
 تم کز ادب جرمم از عباد در آن  
 چون گدازه بر آست قامت عمر عمر  
 دم چیمایه جگر خورد تا بدانتم  
 ولیک هم ازین در عراق بابت نیست  
 کینه مایه من شاعر نیست خود بنگر  
 بیش هرگز از آن یادی کنم طرفی  
 ز شعر جنس غزل بهتر است و آن هم نیست  
 بنای عمر خزان گرفت جلد کنم  
 مرا از آن چه نوشین نیست در گشایر  
 شکر

مَوْكُوبٌ رَحِمَهُ اللَّهُ وَتَوَضَّعَ

جویشی تهنه گام رونگار حور  
همین نظم و فریاد کرده ام گون  
دجای من با جایت نمی شود مقرون  
گشت طلعت تو بر جهانیان همون  
ولیک دولت تو چون هلال رضای تو  
**ه الله و نور صرخه**  
کی هری با بگر گونه دارم ناشاد  
زمن بر سر این نام بر تو چون اقتاد  
کی آتش از جبهه نهاند در دلی بولاد  
صباح گونه پیر است طره شمشاد  
کی آبی ز جبهه و برش زان دست  
خوشافانه شیرین و قصه فرهاد  
همان جفای بدربود و سیل استاد  
آجند گونه کشیام ز دست او بیاد  
خی کندل از آن تا تواند از من بیاد  
بضاعتی تا توان ساختن بر آن بیاد  
ز رنگ و بوی گسان خانه هوس آباد  
مرا از آن چمن و عین مریت در فوشار



بدین بنده کن انجال مدح هیچ مگوی  
 بهین گوی از و بشنود مرا ایست  
 کوی لقب نه مرا شسته زنگی را جبر  
 هزار دامن گوهر شادان گودم  
 هزار بیت بگفتم کی آب از آن بگذد  
 درین زمانه جو فریاد رس غی بنم  
 مرا خود از هنر خویش نیست خندان  
 اگر عنایت شاهم جو جنگ نتواند  
 سر ملوک جهان بهلوانی اوداد  
 خدا گمانی گرفتست معالی او  
 امل ز غبت او در سخاهی نازد  
 فلک ز بار بزرگش عاجزست و سزد  
 قضا مقدر شد گنجائی گم او نیست  
 جو چه محمدت بخار بید وقت دعاست  
**هو کو یل حمله الله و توفی به در مدح طغانشاه**  
 روز جشن عرب و وقت نشاط عجت  
 خویشتن رنجه مدد از قبل قد مراد  
 شاه انجم ز کین گاه افق بیرون تاخت  
 کی شرح در در دل آن فی توانم داد  
 کی بنده خوادم خود را و سپر و رازداد  
 کی خطاب گفتم دست و سپله را داد  
 کی هیچ کس شبهه در گار من ننهاد  
 کی جز ز دیده در گام از گسی نکشاد  
 مرا رسیدی رسام بر آسمان فریاد  
 تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد  
 جوانی حاصل فریاد من بود چه باد  
 هزار بنده و جا اگر جو گیتیاد و قباد  
 چاب هفت فلک چون بلیست از هفتاد  
 جو دایگان عروس از چریبی داماد  
 کی این ضعیف نهاده و ان قوی نیاد  
 بیای خدمت و طاعت بیایدش استاد  
 خدای در همه کاری معین و حافظ باد  
 شاد زی گریه فلک باعث اندوه و غمت  
 می خوراک را آن نیز وفا و گرمیت  
 وقت برداشتن مدحت شاه عجمت

در این بنده کن انجال مدح هیچ مگوی  
 بهین گوی از و بشنود مرا ایست  
 کوی لقب نه مرا شسته زنگی را جبر  
 هزار دامن گوهر شادان گودم  
 هزار بیت بگفتم کی آب از آن بگذد  
 درین زمانه جو فریاد رس غی بنم  
 مرا خود از هنر خویش نیست خندان  
 اگر عنایت شاهم جو جنگ نتواند  
 سر ملوک جهان بهلوانی اوداد  
 خدا گمانی گرفتست معالی او  
 امل ز غبت او در سخاهی نازد  
 فلک ز بار بزرگش عاجزست و سزد  
 قضا مقدر شد گنجائی گم او نیست  
 جو چه محمدت بخار بید وقت دعاست

فتنه ملک جم و جاه فریاد من مشو  
 ذکر باغ ارم و آتش مرود مکن  
 بی روش اگر تیره شد آینه عیش  
 دولت شاه جهانست که ما را آید  
 ملک شرق طعنا شاه موی کی بطبع  
 انگ در نوبت او مطلع خرسید فلک  
 و انگ در موبک میمونش با غفل کوس  
 در نیکد سخن او ز لطایف بحباب  
 خسرو اب جام تو فرو شوید باک  
 بازی واسطه دست غضبت جو گذ  
 منظم شد بتول و الجهان جمله جانگ  
 زلف جلالت آید بر تو با تشویش است  
 از چشم بدست آن گدایام بهار  
 و هم رادست بقصر شرفی نرسد  
 نام و القاب تو گز و ج بقا جو مباد  
 تا خاصیت احکام ملک طبع جهان  
 دست جلم فلک ز ملک جهان گوتنه دار

در این بنده کن انجال مدح هیچ مگوی  
 بهین گوی از و بشنود مرا ایست  
 کوی لقب نه مرا شسته زنگی را جبر  
 هزار دامن گوهر شادان گودم  
 هزار بیت بگفتم کی آب از آن بگذد  
 درین زمانه جو فریاد رس غی بنم  
 مرا خود از هنر خویش نیست خندان  
 اگر عنایت شاهم جو جنگ نتواند  
 سر ملوک جهان بهلوانی اوداد  
 خدا گمانی گرفتست معالی او  
 امل ز غبت او در سخاهی نازد  
 فلک ز بار بزرگش عاجزست و سزد  
 قضا مقدر شد گنجائی گم او نیست  
 جو چه محمدت بخار بید وقت دعاست

جام بر کف نه و انگار یک آن ملک چیست  
 آتشی بر کن و پندار کی باغ ارمیت  
 بر عجب نیست کی گیتی همه افروز  
 بر جهان تکیه کن گو بقنا متهمت  
 آسمان بر درش از جنر عید و خد  
 زیر محوق سر برده و ما به علمت  
 فرخ صور بنید جو صریر قلمت  
 زین سیت گری لازم جدر احمیت  
 هر ج بر جهره افاق غبار سیمت  
 هر ج بر خفته گردون سعادت رقت  
 مرتفع آهوی خشن بیشه شیر اجعت  
 چشم ساقبت گبار و تو جانت دوست  
 خار با خاصیت عدل تو با گل بهمت  
 گریه نه گرمی گردونش بر پر قدست  
 زیت جهره دینار و جمال درمت  
 قابل پیک و بد و جامل قمع و المت  
 دولت راجه رسیدت از نو خوجه

در این بنده کن انجال مدح هیچ مگوی  
 بهین گوی از و بشنود مرا ایست  
 کوی لقب نه مرا شسته زنگی را جبر  
 هزار دامن گوهر شادان گودم  
 هزار بیت بگفتم کی آب از آن بگذد  
 درین زمانه جو فریاد رس غی بنم  
 مرا خود از هنر خویش نیست خندان  
 اگر عنایت شاهم جو جنگ نتواند  
 سر ملوک جهان بهلوانی اوداد  
 خدا گمانی گرفتست معالی او  
 امل ز غبت او در سخاهی نازد  
 فلک ز بار بزرگش عاجزست و سزد  
 قضا مقدر شد گنجائی گم او نیست  
 جو چه محمدت بخار بید وقت دعاست

این قضیه در حق ملک الوزیران سیرالین گفت بخدا



سپیده دم گشتن محرم سرای سپور  
 بگوش جان من آمدند ای حضرت قلین  
 جهان ربا طراست بر گد رگه سیر  
 بر آستان قادر منه کی جای دگر  
 مگر تویی خبری گاندین مقام ترا  
 بگوش تا سلامت بمانی بر  
 بین گنج نسیب و فراز در راهت  
 ترا مسافت دور و دراز در پیش است  
 تو در میان گروهی غریب میانی  
 بین گنا شکست سپر و نلت پوشیده است  
 چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام  
 بدشت جانوری خاری گذر غافل  
 کاغذ خند ضعیفی ز خون دل بتند  
 بدان سبب کی گد هن خوش گئی ز غایت  
 ز گرم مرده گشت بر گشت و در بوش  
 بوقت صبح شود مجبور روز معاموت  
 پیاده دست میالای گان همه خو  
 دل را بر اجور گیسان گرفت جذبه حق

شدیم آیت تو بوا الی الله از اجور  
 گای خلاصه نقد پرو زبانه مقدور  
 گمان پیری یک مشت گل شود مجبور  
 برای زهت تو برگشیده اند قصور  
 چه دشمنان چسوند و دوستان غور  
 کی راه سخت خوف و منزلت بس دور  
 ناستان عدم تا پیش گاه نشور  
 بدین دور و زه اقامت جراشوی مغرور  
 جنان مکن سبکباری شوند نفور  
 چه مایه جانور اند از تو خسته و زخور  
 چه داغهاست ز تو بر دل و جوش و طبور  
 تو تیزی گئی از بهر صلب و پیا طور  
 هیچ آری کین اطلست و آن سیفور  
 نشسته متظران گئی گذر بنور  
 میان اهل بروت کی دارند معذور  
 کی باکی باخت عشق در شب مجور  
 کی قطره قطره چکیدت از دل انکور  
 فتانند دامن همت ز خالک ان غرور

خورد

بشد ز خاطر م اندیشه ی و معشوق  
 زهر جگم و گد م کون ایشمان  
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دوت  
 نه در چیده فکرش زبانه با غلط  
 ز طول و عرض جهان کمال او صوره  
 نشسته در دل و چشم ماول هیکل  
 زهی دقایق اطفح خفی جو جرم سکا  
 صبر بر کل تو در کشف مشکلات جهان  
 بزیر دامن افلاک خلقت آن محسر  
 بگرد خطه اسلام حفظت ان خندق  
 سوی جریم خلافت ترا همان انش  
 نوروی با علی کرده کی رایت صبح  
 ترا بخل متین است اعظام چه باک  
 چراغ محبت تو زان شیخ بر فروخته اند  
 نهال جاه تو زان حیوض بافتت نما  
 فراست تو جوا فکند نور بر جا لم  
 همای همت تو گر گسان گردون را  
 همیشه تا نتوان گرد حیر دور فلک

برق از سرم او از برق و طنبور  
 مجز جفا و شای خدا یگان صدور  
 کی با ذرات عالیش تا ابد منصور  
 نه بر چینه عزمش نشسته گرد قور  
 مهندسان خرد معترف شاه بقصور  
 چنانک سورتی در طبیعت مجبور  
 ولید گشته جو خورشید در جهان مشهور  
 چنانک نعت داود در ادای زبور  
 کی گرد چپ اقی را بر از خار خور  
 کی می یاید شعری بر و حال عبور  
 نمود راه کی اول کیم را سوی طور  
 بزیر سایه اوم شود بوق ظهور  
 اگر گشته شود رشته سپهر و شهر  
 کی اقیاب پیروانه خواهد از نور  
 کی از ترشح او حاصل آمدت بخور  
 نماید در تن غیب هیچ سیر مستور  
 ز عجز و ضعف جو عصفور بدو  
 ترا جود و رفقا با دهمر ناخجور



صلاح ملک و ملک بر عنایت مبنی دوام دین و دول بر کفایت مقصور

در حق آتایک نصرت الدین عمر نصرت گوید

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم  
 صبح دوم گرفت جهان کو جبرال انک  
 یک یک زیم خنجر خنجر شد اختران  
 بر روی آسمان اثری تیرگی نماند  
 دارای وقف نصرت دین گزینان  
 سلطان نشان آتایک اعظمی قلد راو  
 بویگر بن محمد کز فر طلعتش  
 دریاب دست گاه فراخت زند مثل  
 ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده  
 ذات مظهر تو سپهریت از عیالو  
 وقتی یاد بیکران خشم الحاکم کنند  
 انراکی زیر دامن توفیق برورند  
 گیتی موج خون در صند بار غوطه خورد  
 صذره فلک خال فرو رفت و گشت پند  
 تا اگر حکم جرم تو حکم بنای ملک  
 بر تو بدل جگونه گزیند جهان ساهت

در خاک بست گشت سپر پرده ظلم  
 اندر هوای شاه نزد جز صدق دم  
 همچون مخالفان شمشیر شدند کم  
 الا ز گرد موگ فرمان ده عجم  
 شاید کی بر معارج گردون نهان قلم  
 دار خیم مملکت از امن چون جرم  
 زینت گرفت افیسر گسری و شب جم  
 گردون باستان بلندش خورد قسم  
 در حلقه حواشی و در زمره خلم  
 طبع مبارک تو جهانیت از گرم  
 کرد تو از معوت بردن بود چشم  
 از گرم و سرد جرخ بد و گشت سلام  
 هرگز زمین ملک تو در خود خندانم  
 برد امن مراد تو هرگز غبار غم  
 هر لحظه باغبان توفیق شدت غم  
 عهد تو همچو موسم اقبال مختتم

روی فلک سپه شود آن دم کی رای تو  
 هر گز کجون قلم نروذیش تو بایر  
 بهلو تنی کند اجل از تیغ تو و لیک  
 خیم تر از مانه تعجیل می برد  
 از حضرت تو طیره شود ساختن پیر  
 شاهان زمانه هیچ ستم را باب برد  
 بیست گز تقاب این جرخ نیل کون  
 زین بر من براجم و افلاک اعتماد  
 شمشیر نیرداری و بازوی کامکار  
 تاجرخ قلم خیمه نکرده تمام راست  
 چون گل همیشه با دی خندان و روح

هم او گوید رحمة الله و نور قبری

شاهها اسیر ملک بتواستوار باد  
 هر از روی کرد دل و اندیشه بگداز  
 هر کل آراحتی بدل از دنییم او  
 کرد در ممالک تو پرایشانی بود  
 با عدل تو بنفشه جز نیست بیش نه  
 نازل ترین منازل قدر تو نشت شد

بر چهره زمانه زبجیان گشت رفم  
 نقد بر در چهره عمرش گشت قلم  
 از دشمنان دولت تو پر گشت شکم  
 از عرصه وجود سوی خیزیدم  
 و ز مجلس نور شک بر در روضه ارم  
 زان تیغ آب رنگ بر رخ این ستم  
 خون فشرده جوش زنده در دلقم تن  
 گالجه شد ندانین و افلاک متهم  
 گرد از فلک بر او روز روزگار هم  
 در قامت مراد تو هرگز میاد خیم  
 خیم تو چون بنفشه سرافلک و دهم

منه

عمر تو همچو دور فلک باید ارباب  
 همچون عروس ملک ترا در کار باد  
 در چشم دشمنی تو زینت جوخار باد  
 در زلف اعتنان خطا و تار باد  
 دروش اگر وجود تو باشد جبار باد  
 عالی ترین مراتب خیم تو دار باد

مناسب



صیت تو تا بسط زمین زین کند  
 انگش تجزیه تو سازد نشاطی  
 آن از دهلی دردم او کم شود خیم  
 بحری کو چرخ خلعت فی المثل  
 بازی کی بر سر علمت دارد ایشان  
 بر مرگز مراد تو کان قطب دولت  
 وز بعل مرگ نوی خطا نصرت  
 گردون تر چله کی بتدی ازو برند  
 وقتی بجنبش <sup>سپه</sup> قنه بود  
 جای کجلوه گاه عروس ظفر بود  
 در مغز قنه خنجر چون کائنات را  
 از دفتر اسامی و القاب بند گانت  
 تا هفت جرخ بر سر این جا برصرت  
**مهر گوید رحمه الله و توفیق**  
 هر جا تازه خندید کل رخساری  
 عشق بازی جهان کار جو من گارنت  
 بر دل از عشق جوخ نیست کی نادریای  
 گرتی داری جاینت بیاید ناجا ر  
 بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد  
 جاش همیشه خسته پیر خا باد  
 بیش نهنگ تیغ تو در زینهار باد  
 در باغ دولت تو کی جویبار باد  
 همواره گرگان سپهرش شکار باد  
 تا خنجر ایراق فلک را میار باد  
 در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد  
 در پیش قهر تو جو زمین بر دیار باد  
 حفظ تو پیش دولت و ملت جبار باد  
 بر فرق خیم گوهر تیغ نثار باد  
 تا فتح صور خاصیت گوگار باد  
 اول ورق سپهر و دوم روزگار باد  
 حفظ همیشه بر سر این هفت جبار باد

اندرون واقعه تنهانه منم در عالم  
 همه افاق درین چادرنه یارند مرا  
 جشم من چون گوی کشته شد از خویش  
 تا بیا زار غش دست بسودا بر دم  
 طره اوزد و چشم بیل خواب ببرد  
 بارها دردم آمد کی من این ظلمه را  
 قبله و قدوه شاهان جهان نورالد  
 آنک حفظش نی دنیج حوادث هر روز  
 و آنک در کشف حقایق جوربان کشاید  
 ای جود تو تو انگر شده هر درویش  
 رسته چون طوق کبوتر نمایی وجود  
 عاشق کز چینی تو و شاهان جهان  
 جرخ با ان عظمت کشته نجاه تو مقرر  
 بی غلطی کم او کتبت کی خیم تو بود  
 جال بلخواه تو گر چون گل ناست جهان  
 آسمان تازه نهالی بل مانند زمین  
 ساها حاصل کان گر بهم آر خورشید  
 لاف دریاچه زم قاعه کان چه نم  
 جاودان قنه سران خواب فنا برآرد  
 هر کسی را بحد فویش روز نیازی  
 وین عجب تر گدرا فاق ندارم یاری  
 تا قادم بکف خیره گشتی خور خوری  
 داستانت زمین بر سر هر بازاری  
 دل باو مید چه دادم چنان طاری  
 بد رصفد را فاق برم بگاری  
 کی ندارد و جهان بش نقش مقداری  
 گردم چموره اسلام کشد دیواری  
 آسمان بر در تاویل زند مسمار کی  
 وی توفیق تو اسان شد هر دشواری  
 طوق فرمان تو از گردن هر جبار کی  
 در جدیت دمی یا سخن دیناری  
 بی بود خاصه زخمهانی تو کی قرار کی  
 گوزشتی خونی خیز گشتی غداری  
 زود باشند کی شوند در دشت گل خاری  
 آنچه دلی تو کی ختی کند بیاداری  
 کم زبک روزه عطای تو بود بسیاری  
 گر جدیت گرم وجود تو گویم باری  
 تا در افاق جو جزم تو بود دیداری



بیش رای تو خرد با همه هشیام خویش  
 صفت گنج جاد تو در بیست دریغ  
 شعر بنداری گفتی حقیقت و جلیست  
 در نهان خانه طبع بقا شایسته  
 این سخن گره کی در صورت جور و یک  
 یارب این کفر بین بازی گوی افلاک  
 من سب تو خلق بسد گونه هنر دارم خیر  
 آب روی از آن نان بیهوده دارم بر باد  
 بعد از این چون جناب تو تو را کردم  
 تحت هر جادته را نهاد اکنون عذری  
 تلجنان نیت نکرد در رود یوار و جور  
 خانه عمر تو معور بمانادی گنیز

در حق انا بک نصرت الدین والدین  
ابو بکر محمد بن ابی بکر بن عمر بن کویله

مجانست کی مستی پیر هشیاری  
جز با جان جو من طبل خوش گفاری  
آن حقیقت جو سببی بود از بنداری  
تا ز هر زاویه عرض دهم بنداری  
عقل داند کی برینش نرسد آگاری  
بسته اند از هر منطقه ز ناری  
سخن خرد از گشته نباشد عیاری  
گاشم با ذخرا خال نخوردم یاری  
حشمت دارم کی ز جرخم نرسد آزاری  
و آسمان هر کنه را کند استغفاری  
کی ماند ز رسوم و طلش آثاری  
به عدل تو جهان را بنود جماری  
**یا الدین و الدینا**  
**و عز قصره کوید**  
خوش کن عیارت گنخت هرج خوشت  
در جن بر دوزخ تو اکنون مست راست  
داند کجا رفت گذرش هم جنبست  
رویت در هشتاد و نیت اب گوشت

چشمه جاذوی بدلجاء با بایست  
گرچه بجای کفر و جادو بود بهشت  
انذاف و غمزه حیره بخون بهشت تو

املفطیاه بلائی رخت  
معزول می شود رخت از نیلوی خط  
طغرای بروی تو بر امضای نیلوی

تا آمدست فقط لب در دهان من  
در هر صفت کی چون مرغ بر تو بسته ام  
گفتم کی رنجه شو تو فاشی عید گاه

مهر زدی بجزه جهان بر من  
بازار ماه و زهره روی تو کاسه است  
هر جایی روی قلمت از شار خلق

جرج از نیم زلف او خوشی اندام  
قطب ملوک نصرت دینی از علو قدر  
سلطان نشان تاباک اعظمی عدل او

بویکر نام و سیرت و عثمان پیا و حلم  
شاهی گشت مرده گردون شش جفت  
هر فتح گامان نهش متهای گام

زلفت گافری عوض برج خیر است  
 و این وجه نزد اهل حقیقت صورت  
 ارامگاه مجاذ و وماوای گافرت  
 و این زمخسینت کی لالاش عیاست  
 اکنون کی بر تو ملک ملاحت مقور است  
 برهان قاطعت کی ان خا مروت  
 الفاظ از بلاوت ان جمله شکر است  
 همچون میانت معنی باریک و ضمیر است  
 گاموز عید دارخ زیات در خور است  
 این روز عید یکت اکنون روز چهر است  
 بهلوی زهد و توبه زین تو لا غرت  
 بر اشل همچو لولو و رخسار چون است  
 گوی غبار موکب شاه مظفر است  
 چون جرخ بر سر آمده هفت گشت  
 معمار چین ایزد و شرح بهیر است  
 گردل و علم بهر فاروق مجید است  
 دایم ز تخم بنجه او در نشد است  
 چون شکر مقدّمه فتح دیگر است



نکس

چشم فلک ندید و نیدید بهر خویش  
ای خسروی سگفت جوان چون پهریں  
روی زمین ز رونق عدالت مزینست  
آن تن کاتریت ز قبول تو یا فلست  
در پیش جمله تو گجا ایستد عهد و  
بنیاد ملک و دین بجمع و رشاد جهانک  
هر جا گئی عنایت عدل تو در جهان  
در جنب ان ما از تو ضمان می کند فلک  
از صد گشت گئی ندیدست باش تو  
تو مملکت بشکر و عدت نیافتی  
انرا کی چون و عفت از دم در گذرد  
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل  
جاویدنی ساقوت ختم و رضای تو

ما کوئید رجه الله و نور قبره

نوعی تئیر تو چشم زمانه نادید  
خردگر برد و جهان نافذت فرمانش  
ستارگان سازا فاق بر سپر آمده اند  
بلک صورت اقبال گرد جمله جهان  
سیاست بسز آگوش جرخ ما پیده  
براستان تو جز بندگی نور زیده  
ز خاکم تو یک لحظه سپر نیلجیده  
هزار باره و الله در تو بگزیده



ز سخی سیهت نور فتحی تا بند  
چچا جرخ سر برده ایست جاده ترا  
نفر دولت این قصران جهان آمد  
جگوش اسپهریت پرستاره و ماه  
برای زینت دیوار و سقف او بمشل  
درو بوقت قدوم مبارک مه و مهر  
ز رو شای صحن و هوای او در وی  
انان زمان گمن او را شل زدم سپهر  
نخسته در گف امن او با سایش  
ز غیرت و جلد فرش از نقش صد بار  
ظهیر قبه قصری بدین درانی جلالت  
حدیث گوته و شیرینی بگو چون خالکست  
همیشه زم شهنشه در و مزین باز

در حق اتابک حضرت الدین ابوبکر میگردد

مرا بشیر اقبال بامداد بکا  
چه گفت گفت کی رویت بلبه گزمت  
زمین بیوس و بنه جاو ازان خیره عمر  
الوجه مدت غیبت دراز گشت و لیک  
نویذ عا طفت او را از آستانه شاه  
نیاز عرض کن و حاجتی آهت نخواه  
کی گیمای چیا ناست خال این درگاه  
زبان عد ریگا رهم نشد گو تا



بیا که چم شهنشه ثبات آن دارد  
 زاستانه او بر مگر ازین پس روی  
 رضای او را از گائیات گیر عوض  
 بشب بخت او و بجوشم باش پای  
 کی اقبال سعادت بران گشت تاب  
 خدا یگان ملوک زمانه نصرت دین  
 جهان گشای او بگرن محمد کوست  
 خدا یگانی گاند رضای بارکش  
 پیش خجور بجا ده رنگ او در زم  
 همان نفس گسار بجیت خسروی برزد  
 ز پس ببرد را و بجای بر بند ملوک  
 ز گام گاری وفد ز هراخ دعوی کرد  
 شجاع دولت او هست در مضیق هر  
 ایاشی گز آمد اد چشم هر گز  
 بماند اینه دولت تو روشن زانک  
 نوی سپر بر آفتاب زنج داری دید  
 رسید خاک جنایت ز قدر بر افلاک  
 هرازان زمین بگرد و بر رجعت بارید  
 کی منهرم نشود از چنین هزار گاه  
 کی نیست دولت و دین لاجریان جوالگاه  
 جناب او را از چا ذرات ساز بنا  
 بروز بر در او و بجو صبح خیزنگاه  
 کی بجو سایه روز در رکاب ظل الله  
 کی گرد موگیا و روی گفر گرد سپاه  
 ز فرق تا قدم ارایش سر پروگلاه  
 عدید قه جرحخت قبه حرگاه  
 بوزنی خطری گوه را ماثبات گاه  
 فتاند بر پیر مهر و سپهر دامن جاه  
 مجال نیست قدم را زاز دجام جیاه  
 فلک فقر شد و حاجت نیامدش بکواه  
 جو نور طاعت یوسف میان ظلمت جاه  
 یافت چارته در ساجت ممالک راه  
 ز هیچ سینه بعهده تو بر نیامد آه  
 هرازان زمان کی خزد در جیت گناه  
 قناد نام بزرگ بعد از افواه  
 دید ناب و گشت گمیا بجای گناه

برفق و لطف جفا را بظاعت آوردی  
 بیش موگت از سپر نصرت جش  
 می مثال جاه تو با مگر بد سگالی ختم  
 همیشه تا فسق سال و ماه محفوظت  
 حساب عمر تو در ملک با خجدا نی  
**مگویند رحمه الله و نور قبره**

شاهادر تو قبله شاهان عالمست  
 مقصود از افریش عالم نوی از انک  
 هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است  
 عالم بقیت زنده کی تو جان عالمی  
 هرگز نراید از تو گرامانه تر مهر  
 چون ولد مسیح قدومت مبارکت  
 هرجا کی از حوادث گردون جرحیت  
 بنود خجرتو در ایای ملک و دین  
 از دین مصطفی رمقی مانده بود و پس  
 ای خسروی با قضا یکدوزه رزم تو  
 اخلاقی نعت صورت خوبان روز ترا  
 جندان برخت خجرتو خون دشمنان

اگر چه چم تو عاجز بنود از اگر اه  
 بگردایت ازین دولت سپاه  
 حدیث جمله شیرست و چله روباه  
 کی خلیش سرود گردش ماه  
 کی حیران ننگد و رسال و مدت ماه

گردون ترا سحر و گیتی مسیلمست  
 ذاتی مطهرت سبب نظر عالمست  
 هم جانان و جان کیمای تو خورست  
 زین غصه جان خیم تو موقوفی دست  
 زان آب و گل گامایه ترکیب آدمست  
 چون بجهده گاه خضر جنایت مگرمست  
 انرا بر لطف تو صد گونه مرهمست  
 آن خاصیت کی در دم عیسی مریمست  
 و امروز زنده کرده شاه معظلمست  
 صد ساله کار نامه گاه و سرت مست  
 دل سوی فلک نیزه و گیسوی برجست  
 گجرای خال تابشری جمله بر مست



فتح و ظفر جوهر تیغ تو قایمند  
 نوک سانس بر ورق ضرر و ظفر  
 گرز هزار پدید و پیر و سینت خم را  
 صد جامه انگین رایگه ذره بر تو  
 از روی قوت ارجه جواست حق تو  
 خیمت برای ملک بی عهد گرد یک  
 بیش فراست تو جو خورشید و شفت  
 تاجون شهاب با تو فلک دل نما در است  
 یگما شد ست رشه شاهی بعهده تو  
 خیم تو گرز ذره فروست در عهد  
 چون تو بگام خوش رسیدی ازین سپس  
 برخت ملک رفت سلیمان گونجه باک  
 حرم نشین همیشه و بر خور ز مملکت  
**مملوک وید در حق حضرت الدین ابوبکر عمره گوید**  
 ۱/ چه بر تو ست کی اقبال بر جهان افکند  
 غبار موگ شاهت یا نیم بهشت  
 همای همت او سر رسیده در ناورد  
 چه مت است کی برگردن زین و زمان  
 بی بی کاغذ تو همه فتح محمت  
 حرفیت کاند رو همه آفاق مد غمت  
 بایک سیاست تو همه عین ماست  
 زان جاشی گادین دند ان رقت  
 بر جرخ پیر از ره رتبت مقدست  
 توفیق حاصل معتبر و باب معظمت  
 گرد ز میر جرخ یار از مبهمست  
 همچون هلال قامت احوالات بر خیمت  
 الحمد لله ارجه کی نکات محکمست  
 با آفتاب تیغ تو از ذره گسترست  
 گر خیم گرد زت همه گیتی گرامست  
 گرز هزار دیو طلب کار خاتمست  
 کاسب خرمی همه بهشت فراهمست  
 چه غفلت کی دولت در آسمان افکند  
 کی بوی امن و امان در مشام جان افکند  
 عجب کسایه برین تیره ایشان افکند  
 طالع رایت و رای خدایان افکند

سپهر عجمت و تابد شاه نصر چین  
 جهان کشای ابوبکرین محمد انک  
 شکوه سایه مشیر اوزید و وجود  
 عهد و اگر چه حق شلخت هستی خود  
 ایاشی بیگ فتح باب خجرت تو  
 توفیق عدل تو در چار سوی گز و فساد  
 کشاده دید در امان و عافیت بر خود  
 همران کی گند است قد رفعت تو  
 تخت موج کی دریای همت تو برد  
 مخالفان ترا هریکی بنوع دگر  
 یگم برد و یگم را فلک خجرت تو  
 عدوی ملک تو آن دم ز عمر دست  
 جو خجرت تو همه ابر رحمت جبر  
 نوری آدولت تو آن فراخ حوصله است  
 ملوک سپر بها دند زیران شوهر  
 گرت عزمت رومست و رهوای عراق  
 زمانه جای نزولت با قضا برداخت  
 همینه نای بجه کشی جهان فلک  
 آد بجهان کف او نام خروگان افکند  
 تیغ رخشه در آواج الف و جان افکند  
 زمانه رایت و لوزه در استخوان افکند  
 خیال تیغ شهنش باز در بمان افکند  
 جهانیان را در موج خون ستان افکند  
 ندای عافیت و مژده امان افکند  
 کسی آدیده برین خسخر آستان افکند  
 بسان آدش ایلین از جان افکند  
 جملی خن و خاشاک بر گران افکند  
 زمانه در رفتن اخرا از زمان افکند  
 کلو برید و یگم را زخان و مان افکند  
 کی طاعت نظر سعد بر جهان افکند  
 هزار صاعقه در راه همگان افکند  
 کی هر دو گون بیگ فقه در دهان افکند  
 کی زیر پای تو اقبال رایگان افکند  
 بروی فتح تو سایه بر این و آن افکند  
 ستاره نزل قد و منت بر اصفهان افکند  
 مدارد و رقتا راست بر زمان افکند



بگام خویش بران موگب نشاط و طرب  
گفت با تو عنان راست در عنان افکند  
**در حق اتابک خصری الدین اعزل الله انصاره گوید**

نور و فرخ آمد و بوی بهار داد  
بوی بهار مرده زلفین یار داد  
یاری گزو وظیفه نور و زخا پستم  
گفت از لب بطرد هم از غمزه خار داد  
ترکی چه ترک و سنگ دی وجه سنگدل  
گر بهر بوی به ایم هزار انتظار داد  
بامنی نشت خجام ترخ شک  
او آب نار خورد و مرا تاب نار داد  
نی مار مهره خواستم از جقه لبش  
در رخ رفت زلفش بی مهره مار داد  
آمد غمش ولایت جانراستند بر زور  
در دل نشت و جلقه جانرا بچار داد  
گفتم جان شه کی زجام بد اردست  
چون نام شه شنید بجان ز بهار داد  
شاه جهان اتابک عظمی دولتش  
باروی ملک را بنای استوار داد  
دارای عصر قدرت دین اختیار دهر  
گایزد بر اختیار خودش اختیار داد  
سر دقت و خلافت ابوبکر که زمان  
از دیده نزل برد و زبانش نثار داد  
شاهنشاهی که در غنای بارگاه او  
بر آسمان رساند گسی را با بار داد  
جید ریلانی که پسرهای دشمنان  
شمس و نشان سر و ذوالفقار داد  
کی خیر روی که دهر زجام جهانان  
اورای و مخالف او را بخار داد  
کشور کند ثانی کی خیر فیض  
آب حیات او زنی خوش گوار داد  
و خورندش مین ز بهر ملاح ملک  
مشغول چشم بد روزگار داد  
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد  
بوشده گرد طاعت و داد اشکار داد

یک ستند و بی یکی صد هزار داد  
از عسره جهان پسر تیغ و مفرجه  
میراث خوار ملک فرید و ز عالم اوت  
میراث را زمانه میراث خوار داد  
ملک وجود را چه بروی قرار داد  
دولت جود بد گوست قرار همه وجو  
از پس اوتشاد رشا هوار داد  
دریا ز رشک خاطر من مجواب شد  
نی برکت تمام گم راغب ار داد  
هر جلد من بکج قناعت توانم  
افزون از آنکه دور فلک را ملد داد  
ختم سخن نگر چون گوید کار داد  
ز آن بشته کی خاک زمین با بود قرار  
سرسبزیت فلک بر زمین بوس شاه داد

### القطعات ایضا رحمه الله وتوفقه

ای حکم تو چون فضای مبرم  
آسوده زاعتراض و تبدیل  
از گوشه سقف همت تو  
آویخته نه فلک جو قدیل  
تا چشتر نگرده آل عباس  
در آیت خسرویت تاویل  
تاریک شده جهان روشن  
در چشم عدوت میل در میل  
در معرکه نیت از سپردن  
مانند بیاض افکند میل  
وز دست گفت فرات و دجله  
هر خطه زند جامه درینیل  
خرشیدگی کمترین و شاقیست  
در موگ تو دوان تعجیل  
تجویل می کند بر حق  
گر عدل تو یافتست تعدیل  
میمون و خپته با دبر تو  
نوروز بزرگ و روز خویل



وله ايضا رَحمة الله عليه

خدا ایگان جهان شهریار روی زمین  
توی آذات شریفیت جهان اقبالست  
مراج خواهی و گوی جزان جهان بنود  
انانگ فکرت تو ترجان اقبالست  
جو عالمی نه از و بروزه می خواهند  
بقای ذات گریت کی گان اقبالست  
اگر چه روزه بنگارند رامدست رواست  
طوب گزین باد در صفا اقبالست  
کنون طبع هوا چون دم بدوی تو  
بد و لک توئی شادی جان اقبالست  
گذشت وقت تماشای بوستان و آون  
زمین مجلس تو بوستان اقبالست  
خری و معادلت نشاطی گردی  
کاشوش باذن و این هم نشان اقبالست

وله في مدح محي الدين

امام عالم مفتی وقت محی الدین  
توی باسب و رخ از کز گایات فره  
مدح تو دوپه نوبت قضیله ها کفتم  
نگردم بی تو از گار من کشاده کمره  
زیبیش منبرت امروز مردی برخاست  
کی توبه می گم از توبه ها تو گفتی زه  
زمردمانیش از و جامه خواستی و همه  
بطوع و طبع بد اندنی طاج وسته  
زهر شعر جو چیزی ندانیم باری  
برای توبه کی دانی ز شاعیریم بد

در حق رضی الدین گوید و شمع و شکر و شاد

ای تراد و روجه شمع و شکر  
تقدیر گیسو گامان برد وخت  
حتم گردون ندید روی وجود  
تاقنا شمع دولت نفروخت  
هین بروانهای وعده تو  
جمله در انتظار شمع بسوخت

وله ايضا رَحمة الله عليه

و نور فکرت

خداوند اتر بر خیر رحمت  
توی کز روی رویت  
سپهرت تخت زیند مهر گزین  
گرفت از گلستان لطف لفظت  
همه روی زمین گلزار و گلشن  
گرفت از گلستان لطف لفظت  
کی از سپهو و خطا معصوم شد نظر  
جهانرا ان عمارت داد بدلت  
کی با نش خم باد و طبع دشمن  
برای گارزار دشمن تو  
کی براب بوشند باد جوشن  
کلی از غنچه سازد دهر یگان  
روا باشد کی اهل آن نیم من  
اگر من بند مجرم و مصادرت  
مرا بر لبای اعلی عرض کردن  
ولیکن قصه شریف شرطست  
کی بادش در بنابه خود دل و تن  
هی تویم کی تدبیر سرم جلیست  
هی ترسم کی گوی در گس زن

مهم گوید رحمة الله عليه

خدا ایگان جهان شهریار در بادل  
تراست دست گهرنخس و لفظ گوهر باش  
کلی بلنجه هیبت دل جهان بشکن  
کلی بناخن فکرت رخ فلک خراش  
توی با دصبا در جهان ناز کرد  
نسیم عارض کل بنجوا بجم تو فاش  
مکارم تو جهان عام گت در عالم  
کی در سخای تو خاص بر این دوا باش  
بروی مدح برون مردم این سخن گفتن  
اساس مظلمه می نهم تو جام گم باش  
مرا کی باز سپیدم سرزدی بسته شود  
زاقاب و تف او دودیک چون خفاش



**مهور است رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْكَ**

شهریاریا برای مدح تو تیغ فکرت همیشه آخته ام  
بر بساط هوا جواسب مراد برخ روزگار تاخته ام  
گرچه انا زوی خدمت تو دل و جان را بغم گذاخته ام  
یک زجت می گفتم جالی بشرای تھی بباخته ام

**در حق شمس الدین گوید**

افتخار زمانه سپهر الدین ای جو عتقا نظیر تو معلوم  
مجموعه دهد بر آستانه تو فلک تند جابلوس و خدوم  
بازا قبالت اشیا کرده همچو نسرن در میان جو م  
من گدرا اشیا خدمت تو روز دشمن گفتم نشیمن پو م  
تاکی انا قناب طلعت خویش همچو خفاش داریم جبروم

**در حق جلال الدین گوید**

جلال دولت و ملک بمان پری در گد بلبریا و جلال تو هیچ گس باشد  
بهرج جلم تو سابق تو وجود در گری قضا هنوز بنرساها زین باشد  
شی روزی نه اندر دل و دماغ عیدو خیال تیغ تو هم خوابه هوس باشد  
هر آنکی زند بر خلاف تو نفسی نخست بدی گوگردش نفس باشد  
همای رایت تو هر گال گمایه فلک بقدر و مرتبه عتقا ام از ملک باشد  
نیم عدل تو در هر زمین سافه کشا دژم بنفشه و فیا دخان جبرین باشد

قضا کله ز سر روزگار بر باید اگر نه جزم تو شهادت و عسر باشد  
بزم شاه جهان گنج جال بند بکن بیای مردی و دامن گدست رس باشد  
کجا رعیت من از چند برون پریشانست و یک یک نظر از رحمت تو بر باشد  
**وله فی المطایبه رحمة الله**

چایب جلد کن از راه بسرد و این هم از جلای آن فیه زلفت  
ورنه ان سیم بری زین گوش چه سزاوار جو تو سیم تلفت  
مگشی گینه من روشن کن می عشق تو دلم مر تهلست  
جد ازین عذری چایب رگ زد حاجت بابت گردن زلفت  
چایب رگ زد اگر حق خواهی تا دین ریجه دستان و فلفت

**وله ایضاً فی المطایبه**

ای بزیر هزار خر بنده لشت خم کرده همچو خر لشته  
صد هنرمند را از گرسنگی لور کند و دروغ تو گشته  
ای ترش روی گشته چون تمناج خد برابر و افکی رشتنه  
قلبتانی وزن بزد و بغا و رجوام ده زنت هشتنه

**در حق ملک الخواص فی الدین عی گوید**

فرمان ده اگر بد دنیا بهای دین دوران عسر و جاه ترا انقراض نیست  
تا اقباب دولت تو ارتقا عیاق تا گریخا فان تو جز لطف خاض نیست  
گر هست در جهان اثری از شمایلک جز نفعت ربیع و نسیم ریاض نیست



شب بخت تا زمانه بخت غناست  
از نادن مراد تواند رخا نشت  
در جل و عقد چل تین است عزم تو  
زان هم جورشته قلندش انتقاض نشت  
بی اذن تو زمانه تصرفی کند  
در گایات اگر جمعی مال قراض نشت  
اقتادگان صدمت قهر ترا در گر  
تا فتح صور هم طمع استهاض نشت  
رای تو را نصیبت کی گردد و نشت  
خجند و جهد او مت ارباض نشت  
قد رفو گو گیت کی بر آسمان ملک  
ناصح محشرش خطر اقتضای نشت  
گردون ز بس مدح تو برید هانست  
در دید هار و ن سواد و یا ض نشت  
گوا اعتراض گردد بر شعر دیگران  
زان متقبض شود ای اقتضای نشت  
بیرون زد و ن تو جو چیز نشت  
گوا صد هزار گونه بر و اعتراض نشت  
جاوید زی گیش عطا های فایست  
خجند و جهد او مت ارباض نشت

**در حق ملک الخاصها الدین عجز گوید**

سرد قتر اگر بر دینی بهای دین  
از دولت تو تا باید انقلاب دور  
عالم با قباب بقای نور و شن است  
با ذلغار جاده زان آقاب دور  
گرجال من بری و در خاطر آوری  
تا در جه حتم بود از صواب دور  
در از روی خدمت خاک جناب تو  
مانم بختنه کی ماند زاب دور  
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت  
خون عافیت چگونه بود زان دور

**در حق صلحی الدین گوید**

سپهر فضل و جهان هنر دخی الدین  
توی با همت تو هست با فاک هم زاد

زمانه خون تو کوی هم عهد نشت  
سپهر فضل و جهان هنر دخی الدین

نواں کسی بپند طلیعه جزمت  
کین آتش مو هوم در دل بوراد  
خدمت تو دین روز جلد بیلک ده  
نشته بودم و احوال خویش داده بیلد  
مگر ختم رضائیکرد رای رفیع  
کی هیچ گونه بشریف من مال نداد  
و لکن از نه انصاف دور توان بود  
دینم معامله الحق مر خطا افتاد  
بضاعتی بود شعر خاصه گفته من  
کی شون تو بزرگ توان خجند نهاد  
کشی نظره شب نم پیش اسر برد  
جو خاک باشد بنیاد سبب او بر باد  
ترا گجتمه اب حیات در دهنت  
جاک خجند نقش سراب گردی شاد  
کھی آکیوی جوران گوه ز بند ضوان  
سزدگی باز تا ز بطره شمشاد  
و لکن از سر صدق تو معده گومت  
سزدگی جان خراب مرا گئی آبا د  
بصد شکم امل تو شد مت آبستن  
ز وعده تو ندانم کی تاجم خواهد نلا  
جه گفته آن گوه بسته زود بکاید  
گره بصد شد و یک جوانان گوه نکشاد  
تو کار من ز گرم گنجوای و گز نه

**در حق صلحی الدین گوید و شکر خواهد**

عالی رضا الدین تو یکن شمع دل آهت  
لفظ شکر گفتان تو پیرایه صواب  
تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار  
در گام از و جوشگر گشت بر و صاب  
چون شمع در رخ تو خنده نزد جو حیح  
گویشره شون غصه آن شمع آقاب  
بشو جگاتی ز شگر خوشتر و بد آنک  
چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب  
یار ی شمع مجلس است در جمال  
بامن برای شمع و شکر گردی غتاب

در حق صلحی الدین گوید و شکر خواهد



جاری زبان من ز عتاب جو شکرش  
افتاد چون زبانه شمع اندر خطراب  
تدبیر جلیست گری ندیران کون  
چون شمع اندر آتش چون شکر اندراب

**در حق صغی الدین گوید**

صبح پناه و مقصد اهل هنر صغی الدین  
توی آهت تو سپر بر آسمان سوخت  
هران صفت کی ز جیب قنار از سپر  
بهر دامن جانت بدان یالودنت  
قلم کی دعوی و صافی کمال تو کرد  
رخش بد و خجالت همیشه اندودنت  
بزرگوار ای صغی تو درین مدت  
دل ز غم و جانم زغم یالودنت  
نجرخ سفله جفاها کشیده ام گرجه  
هنوز ناله من هیچ گوش نشودنت  
ازان زمان گمنان بخت ام صندبار  
همه بیچاره من صیت من یلودنت  
گوز بگام و بنا گام می روم کی مسرا  
جهان بچنان بادت ز دست برودنت  
نخدت آمد بوزم بگاه ترکفتند  
کی دوش خواجه نشاط شراب فرودنت  
ز خری همه شب تا که دمیدن صبح  
جودت خوش خلقست و هیچ نفوذنت  
گوز بگام و بنا گام می روم کی مسرا  
کون زمستی و بی خوابی شبانه هنوز  
جودت خوش خلقست و هیچ نفوذنت  
ز روزگار دور نگه تعالیست عظیم  
گوز امید ملا قلم از تو بیهودنت  
نخترت جو مرا فرصت و دایع بنود  
دوماه عمر بر او مید تو زبان بودنت  
توسو دکن ز جهان نام نیک گرجه مرا

**در حق صمد الدین و زان گوید**

خرشید صمد و بر صمد الدین  
کی لطف تو جان بدی تن باشد

واندر حرم حمایت و حفظت  
دوران سپهر مو تن باشد  
ذات تو و جار صفت ارگان  
جلی و سرای اهرمن باشد  
جود تو و القاسم محتاجان  
یعقوب و نسیم پیرهن باشد  
شعلیت جلال تو کی در جلدش  
نه طامن فلک یلی گزینا شد  
با خلق تو باذ چون روادار د  
گو هم دم نافه ختن باشد  
بالطف تو با چون درازد سپر  
گو معدن لولوی عیدن باشد  
اطراف رد او رکن دستارت  
ارایش صدر و انجمن باشد  
ایام گرم و بعهده میمونت  
تاریخ مفاخر من باشد  
قد تو بجای جرخ بنشیند  
واگام بجای خوشن باشد  
دوری ز در تو اهل معنی را  
چون طعنه دوست دشمن باشد  
صدر اسرار نداشتم کمال  
جز در گاه تو مرا وطن باشد  
ایام بهانر دکان دولت  
روزی دویپه دافع جز نباشد  
هان گاری و خدمتی یاد چنرب  
هرچ از روز بدست من باشد

**در حق عماد الدین گوید**

افتخار جهان عماد الدین  
ای ترا قول و فعل هر دو چیل  
لنگهای نهفته در سخت  
محو اسرار غیب در تشریل  
از برای شایر طبع تو جرج  
عقد گوهر گشاده از انگیل  
وازی چشم جاسد تو شهاب  
عمرها تافته با تش میل



خاطر طالبان حکمت را  
هرگز او هست بر سبیل کمال  
اسما را کسی خواند ضعیف  
گرچه نامت بشعر مشهورست  
دیگران کی بیا به توستند  
گرچونیت آسمان گزین  
در میان چیرت دلیل  
نکند نقص تو هیچ سبیل  
ایکدل را کسی بگفت خجیل  
داری از فضل بر جهان فضیل  
بشه را کی بود مهابت بیل  
هیچ نسبت نباشدش با بیل  
میرد

مراجان و دلش آن صغیرست  
ز سرگشتی نیست این درد سیر  
جو درد سر خلق او می کشد  
فلک نیز درد در سرش دهد

### در حق رضی الدین کوید

ای جرخ با دیشبه تواضع گمان جو خاک  
اسباب خیر و شر شده در برده قضا  
گردونش همّت تو ذره ایست و نیست  
من دل شده کی هستم بخور و خاکسار  
آنخت باشدم کی بستم درین غمر  
میرد

بافگرت جوابش و تیغ جواب تو  
موقوفم بکلم نافذ و رای صواب تو  
جز سایه بان طاعت چون آفتاب تو  
خوگرده ام خلد مت خاک جواب تو  
خود را چون خست گشته روان ریگاب تو  
میرد

در حق شرف الدین شرف شاه العلوی کوید  
انگ بر جرخ مکرمت ماهست  
شرف دین حق شرف شاهست

درنگا بوی دولتش جو را  
اوزنی امتثال فرمانش  
لفظ او بر صیغهای بیاض  
کوه دریش کلم را سخاو  
در قفا ز امور تو ان گفت  
پیش او چله اشیر فلک  
ای برفعت بمنزل آ درو  
قصه فاقه مانع مقیم  
بر تو بوشیه نیست ازین انگ  
یوسفی ناز دیده خردم  
اعتماد بر از خدای بقست  
تا بتقدیر با بقای فلک  
مدد ملت بقای تو باز

از گریستان درگاه هست  
جرخ با دیده بر سر راهست  
کاتب لفظ صبغة الله است  
موجود ریش کبریا هست  
سأمر و افلاک ز اشیا هست  
راست چون چلهای روبا هست  
طاق ابر و نظیر خرگاه هست  
چون ثنای تو در فوا هست  
رایت از سر غیب آگاه هست  
از جفای زمانه در جا هست  
زانگ ایام نیک بد خوا هست  
نسبت ماه و هفته گونا هست  
هرج در در هر هفته و ماه هست

### در حق رضی الدین کوید

ایا نموده بصد علم در جهان عجز  
حیاط جاه ترا غایت نیست در وسعت  
جواب قطعه و شریف اگر چه در کشد  
سأ دست و طبع تو سر علوم و گان عطا  
میرد

توی سادهر نظیر تو نماید  
سأ بر محبت گردوش نقشه راشاید  
بهر جلوه زبان عتاب بکشاید  
ز خروگان همه وقت زود در زاید

خبر نیکو در زمانه  
میرد



موسکوب رحمة الله

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ای سروری که هرگز در آفاق سرگشت     | از طوق منت تو بفرسود گردنش       |
| انجالی رای تو بسر مشکی فتد         | جاعت بنوقد بیان مبرهنش           |
| در مرغزار تربیت یافت رنگ و بو      | هر گل را مرغزار سپهرست گلشنش     |
| مرغی که آستانه اقبال تو برد        | از اختران ثابته باشد از زلش      |
| اش فروغ عزم تو دارد ازین قبل       | در بر گرفته اند جو جان سنگ آملش  |
| ای منت تو ساکن آن بقعه که غیلو     | با لای هفت خطه جرخت بر زلش       |
| معلوم رای نت کی دایع دولت          | بازیت کاستان تو زیل شمشش         |
| انوار مدحت تو بدیدند همگان         | اند رقص میرصافی و در طبع روشش    |
| ز انجالی لطف تست جنان کن بعد از    | آثار خدمت تو ببینند بر نش        |
| باز اهل همیشه گسوت همز جنان که جرح | تار و زجش در دست نداشتند زدا منش |

وله ایضا

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| خداوندان آن چراغ عزم       | کی دایم هفت محوم ریش باشد   |
| رضی رانی و دین داری تربید  | جو کیتی زفت و کافر کیش باشد |
| توانگر تو کس تو را جو بی   | دین عهد از وفا درویش باشد   |
| در و شادی دین دوران ما یم  | دی مردی چال اندیش باشد      |
| نسلی که ز من پیشست و پیشست | سلیمت این بهل تا منش باشد   |
| جوم سزاندس براید آدمی را   | حقیقت دان که سایه منش باشد  |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| مر از ان نقش ابا دان چه طیره | آیا تصد رخنه در معینش باشد |
| بتیری دوزم او را کس ز رفعت   | گر شمشیر جونا کیش باشد     |
| ز بنوری نیم کشری بروی        | دم و دم جای نوش و نیش باشد |
| قربا کل سخا و تھا گند یک     | بسا ظلم اگر و بر خیش باشد  |
| جو جای من فی داند قوی        | کی ایشان را من چون غش باشد |
| اگر دستوری بیا بهنگام        | خبا نه ام کی جای خوش باشد  |

موسکوب رحمة الله

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| بزرگوار اسالی زیاد تست گمن     | نجام نظم می بلج تو همی نو شیم     |
| ندیده ام ز توانی جنانک بر گوم  | نیاقتم تو چیزی جنانک در بو شیم    |
| مجلسی از جودت مرا سوال کنند    | نهاد باید ناچار بنده در گو شیم    |
| مباش غافل کرجه من از نمایا خوب | حکم سیرت و نیگو نهاد و خاموشم     |
| گاه نظم جو من بر سختی سوار شوم | کشد غاشیه اقران بفرق بردوشم       |
| بلج و هو همه کس کی شکایت و شکر | جواقیاب تنایم جو خیر بر جو شیم    |
| بلج خویش مرا از صکت همی ندی    | ازین حدیث نه غمگین شوم نه خرو شیم |
| من از جو تو بینی دو برگی خوانم | نهند خسته دیما همی در آغو شیم     |
| بزر سرخ جوان من هجای تو خردند  | بضادهی کس بر سرخ تمام بزو شیم     |

موراست رضی الله عنه

|                       |                         |
|-----------------------|-------------------------|
| گرامین بابوی عهدی ملک | در سر برده عز بر ور دند |
|-----------------------|-------------------------|



ملک صامون بر د از راه سزا  
گرچه نامی بر آمین افکندند

**مهمو گوید ترجمه الله**

ای فلک سربدان در آورده  
کی تو گوی سخاگ بای منست

زینت آفتاب و زیور ماه  
عکس جام جهان نمای منست

سایه بان سپهر نه بوشش  
آستان در سرای منست

حجی گان زبان فته بلبست  
سرتیغ جهان گمای منست

اقتانی عاقل ذره اوست  
ذره ز آفتاب رای منست

دو جهان تراشت بای زدی  
ساکین فضلہ سخای منست

بایت از رده شد ز صدمه آن  
خود همین ماجرا گوی منست

درد در بایت اوقاد بگذرد  
کی گناه من و خطای منست

جون بی بایت رسید اسیم  
گر میری سرم سزای منست

عقل سوگند بر جهان بی داد  
ساک اگر در سزای منست

بسیری من کادر دباش بخین  
کی تو دانی کایوپه جای منست

جاودان زنی کجای گوید  
کی بقای تو با بقای منست

**در حق نفس اندین گوید**

مرتی فضلی زمانه شمس الدین  
توی عاقل امل را سخای تنست کبک

از ان پس گمیان من و تو عهد دراز  
زمانه جیل متین را مواصلت برید

نوا بر دمبر و و خری نشانند  
مرا بسوی نشا بور سرنگون یکشید

جو تو با هم رسالت بیامدی ناگاه  
دل ز شوق ملاقات تو ز سر برید

شدی بقاعده برده دار بشتی  
جانانک برده صبرم ز غبار برید

مرانغدمت تو بچند وستی آورد  
نه بخت زروسیم و نه جرم نقل و بید

جدیت رویت صانع مرا محقق شد  
کی دست معجزی غایت و وجه بید

رسول را جوید بهیچ توان دیدن  
خدای را قیامت چگونه شاید دیدن

**مهمو راست ترجمه الله**

بناه ملت اسلام و قطب آل رسول  
توی عاقل در ترا آسمان زبون گردد

جواز گمان نظر تیر فطرت بکشی  
دل چو جهان از نهیب خون گردد

اگر کنم مثل درمکانت تقصیر  
بدین طریق مرا عقل ره نمون گردد

کسی کای وجه سیاحت تمام نشاند  
بگرد ساحل خبر بحیط جون گردد

**مهمو گوید**

خدا یگانا بادست گوهر افتانت  
همیشه گار زمین و زمان هر جلی است

اگر بر فیت قدرت فلک بصله چه  
فراز خویش بنمید ز خوشن بلی است

مر لطف زبنا و استر رهور  
بزرگ گردی و از بار بزرگ انی است

هنوز زن و لکام امید می دارم  
و اگر نه من چیه دانم کی استرم زنی است

**مهمو راست**

ای ترا گته گرم دلتی و احسانم  
بی مقولات تو منطق بد هلد لکلام

جلسان فصل کای رفت بهر نوعی هست  
اگر از خاصه بودان گرمی باشد جام



مهور است

ای خسروی رایت رای جلال تو  
سرب میچای عالم علوی فرا داشت  
گردون ظله آیت کی در عرصه خود  
عصمت همیشه بر سر ملک داشت  
از جبهه زمانه فرو شوی گرد ظلم  
گاه بر ذرا برو نه بیازی گماشت  
شاهانم گناه اقبال روز و شب  
مدح تو بر صیغه جانم گماشت  
ملک ارضایم کی مراد و روزگار  
بر اعتماد خود تو ضایع گماشت

در حق پادشاه شهید سلطان سعید مظفر الله گوید

سرملوک جهان شهریار روی زمین  
بدست و دل چسبید غیرت گانی  
انان زمان تو بر تخت ملک بنشین  
فریضه شد آنجز گرد ظلم نشانی  
مدبران قضا هر نفس فرو خوانند  
بلوش فکرت تو رازهای بنیانی  
اگر قصه من بنده بشنوی طرفی  
ز گردگار بیانی ثواب دو جهانی  
مرا بدستش سال چرخ علم و ادب  
نخاک دان نشا بور گرد ز ندانی  
بهر هنر کی نام برد در عالم  
چنان شدم کی ندارم بعد خود نشانی  
کسی گمانگر این ماجراست گویندین  
مجلس تو و بشنود دلیل برهانی  
ز دست فاقه جشدم هزار شریک زهر  
کی گس مرا ز عرق نزدیک نشانی  
جه مایه خدمت شاهان گشتی زدم  
بدان میدی در من سری جنبانی  
ازین پس جناب تو الحاکم دهم  
ملک داد من از روزگار رستانی  
مرا ز بهر جوازی خواستم صد بار  
روا بودی تو چندین جان بگردانی

از سبب

رسالتی که از انشای خود فرستادم  
مجلس تو در ابطال حکم طوفانی  
اگر در آن سخت شبهت و میخواستی  
که از جریده ایام نیز بر خوانی  
مرا جانک بود هم معیشتی باید  
که غدا نتوان داشت روح حیوانی

در حق بی ازملوک گوید

شاهانم جوگت مستر تیغ تو  
لشکر بسوی بارگاه مصطفی فرست  
بر کعبه را خراب کن و نوا و دانیار  
خاک جرم جود زده بسوی هوا فرست  
تا کعبه جامه می کنند در خربانه  
وانگه برای کعبه سه گز بویا فرست  
تا که فرمان سوی گوی رو  
زاجا سپر خلیفه بسوی ختار فرست

مهور گوید رحمه الله

خدا یگانا آن را طاق ایوانت  
ز راه قدر و جل با ستاره زین جنت  
نماند خصم ترا هیچ مره در گردن  
کی دست فخر توان از این نزه نسفت  
ز جال قصه من بنده الهی دانم  
کی بشای توید است رازهای هفت  
ز روزگار بیرونی نشسته ام نه جانک  
در کرد و شب یکی جایگاه توام خفت  
ز من خون قمرالارسلان هنوز بگفت  
مرا ز جادیه صد گل تیان کی شکفت  
بدین بر سر من رفت هر جا باشم  
چه شرهائی من از روزگار خواهم گفت

مهور گوید رحمه الله و نور ضریحه

شطرنج مروت و گرم بردی  
از جمله خسروان به بازی  
هم دست توبه بود که کجایی  
اسی ز برای من در راندازی

رای دوز

دکدور



**مُحَمَّدٌ رَحِمَهُ اللَّهُ وَتَوَضَّعَ**

ای بر زده بقوت ملک آستان  
شهر برای تیر افکند روح قلل  
در دین سهیل سنان کشید میل  
که در دیار امن و که در دیار بار  
جز تو دل ساحت از تو تاج و تخت  
در عرصه دو ملک دو کار حسن شرف  
خیم ارجه نرم گشت نکوید تیر گیل  
تا موم را در آتش سوزان نیکنی  
با سربشت خیم تو بکند اگر چه داست  
تا چاقب جووی صدف آخرا و قناد  
بوزند قلعهات همه بر زمین و زر

**دِیْنِ اَنَا لَکَ مُصْرَفُ الدِّیْنِ عَزَّ وَجَلَّ**

بنام ملت و پادشاه خلق نصرت دش  
گرم حقیقی و دانی تراست در عالم  
اگر ز غف زنی بانگ ناهاان بر گو  
خدا امانان بر سر روزگار مرا  
چونم همه آن بود و بس از بخت  
تو ای هست ضمیر تو با قصاصم راز  
هر آن هست دگر استعانت و عجز  
زهیت تو صد ارا فرو شود آواز  
بناخت مدت ده سال در شب و روز  
کم جناب ترا قبله دعا و نیا

جه موجب کی از خدمت تو محروم نه تو خیل و نه من جاهل و نه راه دراز

**مُحَمَّدٌ رَحِمَهُ اللَّهُ وَتَوَضَّعَ**

تاج خنجر جهان کند روقت  
از گلستان جلست هر دم  
تیرت اندر دل بر آتش خصم  
آسمان در محیط هست تو  
دل دشمن زرم چون الفت  
چالین بنده هست معلومت  
قدری و ام کرده ام گن  
بر در من غم کرده مقام  
از برای دوام این اقبال

**مُحَمَّدٌ رَحِمَهُ اللَّهُ وَتَوَضَّعَ**

ای زانار گرد مو گب تو  
رام کرده سپهر سرکش را  
بی بلند ز بار من بنگر  
من وقترا گد دولت بس ازین  
ورنه آخر هم او برون به برد  
غصه خورده مشک تا تارکی  
ساجان شد آواز گوساری  
آچه کاری بود بدین زاری  
تا مرا با سپهر ننگ آری  
مش ازین لیلی بر هواری



الف الف

شلیلد بنگه کی فرمان ده جهان گفت  
را غم مخور تو ساقی بهارگار تو بزم  
خور دینها من خود همین غمی دارم  
جو زین برآمدم آخرا زین سبزه خورم

در حق خواجه محمد الدین گوید

خواب دوش جهان دیدی کمال جهان  
نخواندیشم و شریف داد و زرخشید  
شدم بنزد معبر بگفتم این تعبیر  
جواب دادی این جز خواب نتوان دید

مهر گوید رحمه الله و توره

ایاشی اگر گفت زیر شهر جفا  
همای دولت از اوج ماه تاماهی  
برید صیت تو در قطع ساخت عالم  
قبولی نگذردم را بهم راهی  
روز زشت تو نزد عدل نگذاشت  
ز جان خسته دلانه بجز گاهی  
جواد بی و بر جمله یک زبان شده اند  
کی در زمانه طغانشاه را سر دشتاهی  
من از جناب تو جای دیگر روم چه بخر  
مباد گسی ازین حال یابد آگاهی  
کیم قبول گدایا بشنود سخنم  
جودا دهن نداده و دولت طغانشاه  
واگر ضرورت از شهری باید رفت  
جنانکه نه سفری باشم و نه در گاهی  
بخزم مثال مرا مگر کی دیگر باید  
کی بر نشینم و سهلست این اگر خواهی

در حق ملک الخواص محمد الدین گوید

خدا گان که بر بهای دولت و دین  
تراست بجهان سروری و سر داری  
من از هوای تو خواب چون توام کرد  
آباجیات من منگشت پنداری  
کلاه گوشه جلم توان طریق نفاذ  
ربوده از سر گردون کلاه جباری

بد و لت تو سر ز گرامید و ارشوم  
سأ شاید از بخوانان امید هاداری  
نشاط کن غم مستی مخور کی گاه طرب  
اگر چه مست نمای بغل هشاری  
دوام عمر تو باشد آخرا بشود  
سر زدی کار مرا آخری بدی داری

مهر گوید رحمه الله و توره

ایاشی از آثار بغل شب رنگت  
جسد بر زبله جمله صاحب شدی  
توی کبریت خم تو در عداودی  
ز زخم تیر تو بروی بود خون سیر  
جو ظلم بر در روازه وجود رسید  
ندای عدل تو شنید باز گشت و گریز  
بیرد جاسنی لطف تو لبشیرنی  
مزاج منی از جهان شور انگیز  
اگر ز گن تو دندان خیم کند شود  
عجب باشد از ان عزم تند و خجریز  
خدا ایگانا من به بر بساط ملوک  
کی جمله گم ز تو بوزند و بهتر از بروز  
بصله هنر قدسی اب روی یافته ام  
جهان ز جلم تو در نگر ز د بگوئی مر مر  
فلک بجام بلا شرم از ان فرمود  
کی از چلای مزور موده ام بر هیز  
بسوی من نظری کن گسی سبب بامن  
جهان سفاک بلیت و جرح دوشیر  
از ان زمانه فلک بر درت بیایتا  
زمانه بر سر ختم بسته بودی گنیز  
گون ساخال درت را زانکه دیده من  
بزرگ لاله بر آورد جرح رنگ آمیز  
مرا بنزد توی بای مردی گرومت  
برون زلفه در نیست هیچ دست آویز

در حق بادشاه سعید مظفر الدین گوید

ای خداوندی ساخال در طر از ان عقاد  
خستگان تیر رحمت تو را در کرده اند



تا عروس ملک در پیوند شایسته آمد  
نه فلک بر خوان انعامت بفتح انگشت از  
اجتماع اختران دلی که در میزبان  
از برای قمت یک ذره خالی بای تو  
چاسدست در بخت مختار دایم جایخ

اعمال  
فکر

**نموده ای که در حجه الله و نور قبره**

آی کینه خطابت طغانشه غازی  
جواقاب ز قدرت بر آسمان تازی  
عنان و هم یکسری چونیک دیازی  
زمانه از سرنی رحمتی و بد سازی  
گد بقوت آن بر جهان سرافرازی  
زهی زمانه ای نلدر ز زیکیازی  
جو دیگر نام ازین شایعریک اندازی  
آ تو بفضل زبانی دهر ممتازی  
بنظر و نشر چه در بارسی چه در تباری  
مرارید آگم با فلک هم اوازی  
کی مرعزی راهر کوجه کار بارازی  
سخن چه گفته شدان به کی در ایرازی

زلفظ من آ رساند به مع خسر و شرق  
نوی گهای تو چون در کاب عزم اید  
نهان جرخ بینی چونیک در نگر  
جوزیر بای غم اور داهل دانش را  
مثال شاه جهان خواست بنده تا ازان  
از ان عبادت محروم شدیم آخر کار  
مگر مجلس اعلی نموده اند آ من هم  
جو شعر من زبان فصیحی گوید  
گماز دانش من گوردید و گرتشید  
برون ز حکمت و انواع آن گد هر بار  
مراجه نسبت با دیگران و این شایست  
در انی گشمن قیبه را و معذورم

مرا بقدرت بسیار عیب توان کرد  
تو با شاه جهان گران نباشد نیر  
زمانه سر بلیم برهنه کرده و تو  
جنانکه و ست اگر بر نیایم چه عجب

کسی چه عیب کند مشک را بهمازی  
رواود کی سر بر گش و بنواری  
ز دهر جز بردای گرم غی نازی  
ز جوی نوی عیب آید گرم بیدازی

**در حق صدر الدین و زان گوید**

خدا یگان صد و زمانه صدر الدین  
از ان بر قصه در آید فلک کادر گوش  
بخشوت نوی پسته نیک با دسترا  
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد  
مرا اگر چه تو شریف خاص فرمودی

در آمد

نوی با طلعت تو نور دیده خردست  
صبر رنگ تو همچون نوبی پاریست  
نموده ام دوسه نوبت گاه این چه بدست  
نه زانگ گسوت من اطلعت یا نمدست  
هنوز موجب فریاد برقرار خودست

**در حق مظفر الدین قزل اسلان گوید**

ای خسروی آ از رخ دو شیرگان غیب  
در عرض گاه زینت بزم نوی المثل  
حفظت بهر زمین سپرد در سپر گشت  
وزیم میل قهر تو گان دم بدم بود  
شاه از گات گوش و زبان را ز روی عقل  
انفس آچم کرد بطوفان باد و کفت  
شرف یافت از تو و اقبال آید و کس

هر لحظه دست فکرت تو در گشت نقاب  
طاوس وقت جلوه نمایدم از غراب  
ممکن بودی رخنه شود بیخ آقاب  
بر چشم دشمنانت نیار دگشت خواب  
بشنو من چندی و شریف ده جواب  
گاسیب ان عمارت دنیا کند خراب  
در بند ان بنده خطا کفت یا صواب

شوالی



بست

من بنده چون سینه ابطال کرده ام  
 بر من وبال شده هنرم کا صلا  
 گوینست گرد عالم و گوینست شوق  
 طوفان من گدست کی نه ماه ساختم  
 سهلست این سه ماه در گریز مجنبن  
 کن ز دست فاقه بترسم کی عاقبت

مؤید رحمة الله و نور قبره

خدا یگان جهان شهریار روی زمین  
 شدست چشم ما لگد بد و لک رول  
 تو بر سر آمد از همه ملوک جهان  
 مخالفت کله ملک جست و بی خبرت  
 چه خاصیت بود که کتاب خیر تو  
 نور در ما لگد از نشسته موجب حلیت  
 در انتظار تو ملک عراق مدتهاست  
 جهان بنام تو گشاده اند و تو فارغ  
 زمانه با همه خدمت قتاد در بایت  
 نگاه دارمشیردن ایزد را

در حق انا بک حضرت الدین گوید

اسمان

زمانه داو و گشور گشای حضرت دین  
 نوبی ساهمت از فرط کبر یا ننگند  
 سان ریح تو کایت در هواروش  
 بنزد خود تو فرخ و سیلیست کوال  
 بشرتی با برورش بر داب حیات  
 تو عمر خنریای سگی برویانند  
 خدا ایگانه معلوم رای قست کی من  
 دعا و خدمت شامت کار و پیشه  
 اگر صلحتی دور مانم از در تو  
 جو بگری حقیقت تفاوتی ننگند  
 بتی ز خدمت اگر دوری شوم چالی

در حق سلطان شهید مظفر الدین گوید

ای گشته قلاده بروین  
 بنعیم وجود پیر کرده  
 نیست در نه خزینه افلاک  
 دی ملکر اندکی غیر داشت  
 خسرو اختوان ندای کرد  
 گوهر و سان خلقتا یلینند

تاجیه الله

بسته



وَلَا تَحْزَنْ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْكَ

ای خسروی که از تن کین تو در بر بد  
جان بد و بود وجودش در گداز  
هر جایی روی ظفر اندر نگارست  
در هیچ منزل از تو نخواهد قاذبان  
دگر شایماند جهان را درین ماهست  
شاهی ترا میم و خم ترا حیا ز  
در ملک و ارت بذروم توی از آنک  
هست از تو جانم و بلند در نعیم و ناز  
سلطان کسی بودی تو خشیخ تاج و تخت  
لشکر می کشد آنوسا زین بر گوسار  
مهمون نماز پنج سزد لوبت تو زانک  
بر خلق طاعت تو فرضست چون نماز  
باز ابراستین ظفر تا بر روز جشر  
بویگرین محمد بن ایلدگز طرا ز  
ایاشی افک را مهار در پینی  
گشود فاق تو همچون شتر زینت و فراز  
خرد بر قصه را یزد شوق ملحت تو  
جواشتر از عرب بر جدای اهل حجاز  
عدوت گره همه گردنست بهجوشتر  
زمانه بشکنتش کرده ران سنگ نیاز  
غرور و غفلت خمت جو مستی استر  
بود ز رخ و مشقت نه از نعیم و ناز  
شتر چشمه سوزن برون خواهد شد  
چسود خام طبع گو درین هوس بلان  
ز ناتمای ختم تو چون شتر مرغست  
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز  
بسان شتر و لب گشته سرگردان  
نه از نهایت گاراه و نه از اغا ز  
سپهرش انی قربان می گذر به  
رواست کجوشتر و زنجار سر برادر  
تو خلق را بشتر بار زردی و سزد  
کجوشتر جرس ثنای تو بر کشد آواز

ز جاسدان شتر در مدار مردی جتم  
کای شکر برونید رخ اشتر غا ز  
عدوت گار بازی می بردن بازیان  
شیلد می بود بازی شتر ناساز  
خدا یگانا من بنده مدتی بودم  
قاده چون شتر ز مهار در تاقا ز  
کون زنی شتری هست بر دم باری  
کصد شتر نکشد ان پیمهرهای دراز  
حکایت شتر و ماهتاب و اعوان  
شاید ام گ شیلدست شاه بند نواز  
مرا در شب افلاس کشد شتر  
بماهتاب قنات سزدی گایم با ز

مَوْكُويدُ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْكَ

ای خرد در طلب غایت تو  
گشته بای آبله از بس دوری  
تو بند میر جهان مشغولی  
کز جام نرسی معذوری  
با تو من بنده سوا می دارم  
از توان خواهم یا دستاوری

مَوْكُويدُ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْكَ

خداوند ادرین مدت گم بردم  
نگردم هیچ نقصیری ز خدمت تا توانستم  
چه مایه رنجها بردم کجایم بدانی تو  
گون رنج همه زینت می گوی تا توانستم

مَوْكُويدُ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْكَ

ای بر سر ساگان کردون  
کشورده های همت بر سر  
دربای ممدت اوقا ده  
از هیبت جمله تو صرصر  
آمدن حایت چسا متب  
از دست مواهب تو گوهر  
ترس از تو و باز گشت با تو  
پس جلیت پسر و گیت اختر

کلیست  
تجلیست



ای بس دم صبح را کی بابت  
وای بس شب ختم را کی تیغت  
زان روز سا بهر حفظ ایسلام  
هر جای دوستی فراهم آیند  
روزی با برخم گرز خسر و  
چون گل برون دمد ز غجه  
ای چشم سپهر در تو حیران  
مبند سا با چنین مها بی  
نی عطر بود مرا شب و روز  
وز غصه سروران ملکت  
صد بار ز ملیح یک یک شان  
و این محنتان نهاده با خدل  
تا خود چه دانش و کفایت  
هم طبع زمانه باش ز نهار  
جد انک خری گری ستانم  
تا باز خرم بدولت تو

در حق محمد صلی الله علیه و آله

سرملو جهان خردین توان شاهی  
سامه و ماه زرای قوی برند شجاع

توی ساهمت تو سر بدان فرو نارد  
خدا یگانا دانی سا در مالک تو  
جه و اجبت سا نا حشر و عجز باشد  
چنین خوشست سا این اشیانه را دور  
بطوع و رعیت خوش آمدن خضر تو  
بهر جای روم با شاه قس خودم  
جانی نه کی ناسی کنی شهنشاه  
من از زمین و زمان فارغ حمد الله  
ز خدمت تو کی دست بوس تقدیرا

در حق ملک الخواص بها الدین گوید

بنام ملکت ایسلام مجد دولت دینی  
ضمیر باک توان صیر نه استادت  
فراست تو یک التفات ستر قدر  
توی بایش وین موکت بسر بدود  
جهان جاه ترا طول و عرض از انبشت  
نشان ره کدر همت کی داخل نمید  
نهاده هیبت تو ملک را فراوان خار  
نمانه راز تو بای روی کار آمد

نموده



حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست  
سهرمت این اصطلاح بر کیست  
کسی در تو چشم خردگاه کند  
مواقع گرم گرددگارساند

**مهور است رحمة الله علیه**

بر آستان تو درهای فتح و پیروزی  
نیایش بی ازان از زمانه دل سوزی  
اشارت تو کند عقل را فلوزی  
بدست جرح کهن خفته نو آموزی  
گدملانیت عدل تو شباه روزی  
بعهد دولت تو لاف عالم افروزی  
خدمت برده آورد بدور روزی  
کنون بعدل نکه دار قنمت روزی  
تو دانی اردی این برده را و اگر دوری  
سأ به زبانه نو در جهان بلند و زی

**مهور است رحمة الله علیه**

حکامان جهان شهریار روی زمین  
بزنده گردن ارواح نصرت و تابید  
بیاد بزم تو گشت صبح گرد مسکن  
صدای نوبت تو بجهنم صورت

نقشه از تو در ملک و دنیا  
نقشه از تو در ملک و دنیا  
نقشه از تو در ملک و دنیا  
نقشه از تو در ملک و دنیا

تنگ شرای مسکن سفینه بین ساهی  
شدله ام کی زبان ابد گمن بگشاید  
درین شرف سمارو عداقت توان گفت  
ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست  
مرابد ایشنها زمانه جاسد بود  
کنون عینات خسرو بدان اضاف شد

**مهور است رحمة الله علیه**

خدا یگانا سالی زیادت گمن  
خشم جزا عدل تو ی بینم  
قصیده دوگون نظم گردام جالی  
نشسته منتظران آفرستی باشد

**مهور است رحمة الله علیه**

سرمولو جهان تاج خوش روی زمین  
همیشه کار توانست و گارفت خود  
نواز گرم شده سرخ روی چون کنار  
نقش دولت و محبت ملوک آروزی  
من آن مشعبدم ای شاه در ستای تو  
نهاده مهره معنی نیر حقه لفظ

سروش فروشد و زنگ هنوز محجورست  
کسی آو زبان جلال مذکورست  
سعی خست زمانه چگونه مشکورست  
برون ازان گنادراک آدمی دورست  
جانان در همه شهر این حدیث مشهورست  
اگر جسد برد از من زمانه معلومست

بیای چرخ برگرد عراقی بدو م  
بلوش جز صفت جود تو ی نشو م  
اگر بدست و اگر نیک گمن بدان گرم  
سأ ان بهج مبارک رسام و بروم

توی س از تو بنار زد کلاه و خت می  
سأ کشوری مستانی و عالمی بدی  
ز مسکنی دان گرد ز روی ماند بهی  
تراست زینت و رفعت کرامت می  
سأ جرخ شعبده بازم سزد مینه دی  
بصنعتی س از جرش تقا و بی تنهی



شکسته بیضه خرسند درگاه سپهر  
ز نقلا در خرد نقلها بر آورده  
فلک بعثوه اسنادیم جوید شاگرد  
برقت مهره عیشم ز دست و جفیه دل  
گونم گویا ز بیکان جا بگ دست  
بدولت توئی دارای افسر و کلهی  
سزای گوهر از ادب و بزم شاهی  
کاج کرده قفا بجو روزم از بسهی  
ز دین و تویی مانند برامید بهی  
بمانده ام ز جهان دستیار و جفیه

### مهر گوید رحمة الله علیه

ای سینه روزگار بر جوش  
در مدتی عمر نار سبیده  
هرج از لب ارزو بر آید  
چون بزم سفر در دست گردی  
نش از چشم تویی حرامد  
از اش بیخ آید ارت  
خرشید و واسپه در غبارت  
ایام نهاده در گار ت  
دولت سیه به با دیارت  
منزل منزل در انتظارت

### مهر است رحمة الله علیه

ای گشته دهان جان ز مدح و جت  
چون برو گشت ظلم و انصاف  
یک روز شب نشد کی گردد روز  
من بنده کی خاطر در خیلست  
نی بری اگر چه گشتی نیست  
فرا از مرار روزگار دست  
همچون لب دلباز تو از قند  
در عهد تو این گری و آن خند  
از هیبت تو سپر نیکنند  
در باغ شای تو برو مند  
بکاریم ریخ بر کند  
تا چند روزگار تا چند

ای مادر روزگار هرگز  
تو وارث ملک روزگاری  
از دست حوادثم برون کن  
ناراده به از تو هیچ فرزند  
در عهدت قطع و پیوند  
بدنای روزگار مپسند

### وله ایضا رحمة الله و توفیق

خدایان جهان مالک رقاب ام  
نهاده ام از خلق تو از قافین عطر  
دند باد شکو بود بهوسم دی  
ز شب گذسته مرا می گذشت بر خاطر  
دران میان نفسی بر کشید جا سد تو  
درست گشت مرا کامل برف و سرما  
لطیفه به از نیم فرازی آید  
ز نف قهر تو در گرم کرده بود جهان  
نه سهو کردم گزین خاصیت تقدیر  
تا جانک ترا پیش ازین ظمیر ترا  
ظمیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت  
بگو تو شاه بشاهی درون پای جانک  
تویی سگست زبان تو ز جهان قضا  
هزار گونه بضاعت در آستین صبا  
آخون میسزد اندر عروق و شورا  
سجلیت موجب بخ بند و علت سپر ما  
کی از برودت آن زهر بر گشت هوا  
سید گاری چنادر و سرجی آید  
گرت ملال نینزد گم بنظر ادا  
فلک مفرج کار فور ساختن بد و ا  
زمانه راهمه کافوری دهده بد  
ترا یادت بر این نیز تا ابد همتا  
زبان مایع نباشد بسند کن بدعا  
حیدر زده ام روز هات بر فردا

### وله در مدح سلطان شهید نور قهر

بناه ملک جهان تاج خوش روی زمین  
تویی نعمت تو هست بر خطی تو عیام



بد اخ تهر تو مقاد گشته دیو و بری  
 مزاج پیرعت عزم و ثبات چلم تو بود  
 بهوضعی را تو برخت چلم بلشینی  
 بروز صید بخشای برو خوش و طبور  
 نه در حمایت جاه نومی زند نفس  
 بروز معرکه مهمان خجرت بودند  
 رومدار کی خوششان بریزی از تنان  
 قبول دست تو بنست باز را کی کند  
 سوار گشت به عهد تو یوز و الله نیز  
 خدایگان نادانم کی منتهی اقبال  
 خست ره کی رسیدم خدمت لقم  
 پیر سال دیگرم از بعد از جهان لبیم  
 هنوز مدت بخت نرفته بود بسر  
 گون ملازم این استانه ام تا چشر  
 سیاه روی عیشم مبین را از چنی  
 گسی را بجز جلالت سر بسر بخش  
 ز دست حادثه تا گار من جان نرسد  
 جو من کی چنین طایق فرو ماند

بطوق چلم تو گردن فراسته دزد و دام  
 کی باد را جرکت داد و خاک را آرام  
 ستاره آنجا معزول گردد از ایچکام  
 کی چون عید وی تو سر گشته مانده اندک  
 نه در چرا که عدل نومی کند گام  
 کی گایه گایه سر یوز و خوان اساعطام  
 سخن مهمان هرگز نرسد کرام  
 طبع بگل مرقع لباس طرفه خیرام  
 بقصد آهوی شکیل نفس گساید گام  
 ز سرقصه من داده باشند اعلام  
 را روزگار مساعد شد و زمانه غلام  
 بنمت هنر افکند زیر پای لیام  
 هنوز دور حوادث نکسته بود تمام  
 بهر عاریتی سر مرا گذر از امار  
 بزیر هر سختی لعنتیست سیم اندام  
 چرا بنایت خسرو برو شد مستحرام  
 گمان پیر را بعد رتو آورم اسرام  
 جهانان ز تو بیلند این نه از ایام

درین به سال را از در که تو بودم  
 بهر مقام کی خواهی مرا فرو داور  
 بهیچ ضیعت و شغلم گسند اند نام  
 سامن نه ساز سفر دارم و نه بر مقام

**در حق خواجه محمد الدین کویلد**

دی زبیری سوال کردم و گفتم  
 خواجه مرا وعده داده است با تمام  
 رای تو در بعل و عقد ملک رفیعت  
 و از گرم او خلاف و عدا بدیعت  
 لیک ز دربان گایفت سببا او  
 گفت در خواجه و نایب دربان  
 برد را و منیع چون گشت کی امروز  
 گفت این در گذر بقضای چه حاجت  
 انسخی از من بد و رسان بزرگشت  
 سیم گون بدل کن سخت جوانست  
 کار گون کن با روزگار مطیعت

**م در حق وی کویلد رحمه الله**

نرنگو ارامن در میان اهل عراق  
 مهموم و حشت غور انغم و ناز  
 بهیچ تو آنچو دهم گمان بودم  
 آدا شتم بوطن اختیار فرمودم  
 جویع میل بدین خطه گرد و بود خطا  
 خرد نیچین من کرد و من نکردم گوش  
 دو سال خدمت ان قوم کردم و امروز  
 حجام هیچ بزرگی شای بر دم دست  
 بنعت تو آنچو دهم گمان بودم  
 آدا شتم بوطن اختیار فرمودم  
 صواب دیدم و با او خلاف نمودم  
 زمانه بند می داد و من بلش نمودم  
 نخت شا کروا روزگار رخت نمودم  
 بنان هیچ گری دهن نبکش نمودم



خمارباده بارین هنوز در سیرت  
جو مدتی بکشیدم غنا بدایم  
بترک کفتم و رفتم جواندین چیت

**محمّد حق بن محمد بن علی بن کبیر**

دی برقم کی خواجه را بینم  
کفتم آخر تو انگر نیست کزو  
ی دیویدم بد آنکه عرض کنم  
حضرتی یا قم چه شاید گفت  
هری بگشته در بد اندیشی  
برکشودم زبان وی کفتم  
تیرا حجاب در بروت وزیر

**دعای رضی الدین کبیر**

خدایگان گرام جهان رضی الدین  
زمانه چون تو گری بهیم عهد ندید  
خاست صلیقه لاجالی دست بپشت  
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفتاند  
سوم قهر تو با گوه صد متی بنمود  
جشارش نولاف گشاده دستی زد  
نوی گفتم تو هست با فلک هم زاد  
پیر چون تو لطیف بهیم وقت نداد  
بمرد جا دهنه ان شب ساد و نت تو براد  
دیدم نلکه عین بر طره مشا د  
بمرد اش مو هوم در دل بولا د  
کنون بدیت ندارد از اسب جز باد

از ان لطایف نعت کی بار فرمودی  
جو سرو تا باید در مقام ازادی  
توفرض کنی بجو سوسه زبان کردم  
مر از ان گوه بسته یادی آید  
توقتی که دیان بابی روز اسال  
بخش من مقاضای زر فرو شده ام  
اگر فهم مثل شکر صندلی بنیا د  
خدمت تو بیای بیایم استا د  
کار عهد به غیر آشوم ازا د  
سجده کار فر و بسته مرا بکا د  
اگر وقت من ورزی ز ریت مباد  
چید شغل عجب گویاندم بریا د

**دعای رضی الدین نجیب ابوی فرستد**

سلام من بر ساری صلیح دستان  
گره گشای گره های مشکل دستان  
کمی که مثل سراج جم بر پسند  
با اتفاق شارت بد و گداهه گس  
سهر فضل و جهان سهر طهر الدین  
شرف فرای خراسان گهر نمای عراق  
گرار سندی زند لاف مهنری سخن  
بیان فضل جزو هیچ سرو سرو نیست  
بسی تفجیر که رهسروان گردم  
ندیده ام آگهی در زمانه همیرونت

**دعای ملک العجا عبداللّٰه بن حبیب عبداللّٰه لوبد**

حفظت بگردم گزای سلام دایره  
نجوم تو را در دگر



در طاعت نجوم اتق را مطلقا  
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست  
زان روز باز جنت عدل تو قاطعت  
انگار دولت تو گوی را میست  
سوا مزاج ختم تو زان دیر در کشید  
باطی طاعت آن خیر آید نهاد ختم  
در سنگای مبرکه گردون مند را  
تا بر کف نقبه احسان بسته اند  
از بهر مرگ تو آفتابش سر زده لال  
خرشید را که از جنت یک سواره ایست  
آن جرأت از کجاست که با خون تو رای  
چندان بقات باذکی هنگام جمال

### در حق ملکات و زلفی که

صاحب عادل نظام الملک ثانی جردین  
ذهن پاکت خال حیرت کرده در جبین  
اقتای دولت گرسایه بر جرح افکند  
ملش پای روشنت اسرار گردون کشند  
گر حقوق خد مت را آسمان منگوشوز  
ای خبیثی بارگاهت و جگوان را مپس  
چشم جوت بند عطالت بسته بر پای عباس  
ماه را عیار آید از خورشید گردن اقتباس  
مهبط انوار رحمت نیست جای التباس  
گاه که فریغش خوانند و گاه ناله شناس

ماه نوبال رفت از دندان گدیم بال نیست  
بر خلاق رایت لطف از ان جاری ترست  
چلقه در گوش جهان کن بایان کرد و خبر  
ایخ در در و نو کرد و زامی سر شد زامن  
باسان جرح هفتم خوش خند بعد از لب  
در زمانه کفر قوری هست در کجاست  
سعی کن تا این فورا نگار من بیرون شود  
بلجنین نظمی که عالم راست در آیام تو  
چون ازین دولت شدم راضی بلجنین  
ملک شمر تو چندان باز گزراه دوام

### در حق اتابک مختار الدین کوید

بناه و قد وه شاهان عصر نصرت دین  
مگر دم و گب قدرت غنی رسد گردون  
بساعتی شکند ریح تو ظلم عد و  
ز بس خبیثی در بهلوی مخالف تو  
توان شفی ساریم سنان سر قیوت  
زمانه بای رگبت ندازد اندر جنگ  
بخلم آنکس از خاک رگبت دورم  
توی که خاک درت یکمای فر هنگست  
سگ در میانه مسافت هزار فرسنگست  
بیش معجزه و وسیله جای نیرنگست  
کمان سپر کجاست خجرت را رنگست  
رخ سپهر جو روی سپر بر آنگست  
از ان عنان مرادت همیشه در جگست  
نغمه هر قسم بازمانه صد جگست



بجا آمد رفت باخت از جهت کُن  
چندین لنگی است بعدی بی شاید  
ترا بقای ابد با در نگو نای

**در حق ملک الحار بن عبد الله بن حنیف گوید حمد الله**

ای فلک قدری سحر دم علی بن وریله  
افزین حق قلم سر بر خاف فرمان نهاد  
جاسته را گیرد خبیث خاک را در اهما  
زخمها جرح را انعام تو مرهم نهاد  
صورت اقبال نام عزیز بن حنیف بر د  
مصر جامع گشت تیر بر از قدوم فرخت  
مملکت با نور عدل و سایه انصاف تو  
عقل هم در بد و فطرت دیدگار در درین  
جست و جوی پایه قدرت گان نام مملکت  
طول و عرضی نیست عالم را ای اسبخت  
نکست خلق و نسیم جلت از خری  
هرج از است رفت از جهان بیرون برد  
کعبه اقبال درگاه تو آمد زان قبل  
تا ابد دوران عزت متصل از خاک

زبان بعد زنده ام کی وقت بر تنگست  
اگر نیکه نگوئی ز بعد ریس تنگست  
ساملک و دین از نام دشمن تنگست

تا تو هر روز از نشاط و خری عیدی کنی

**مؤکود حمد الله علیه**

صحنه خایگانا بر بنده بند گیت جانک  
معلقت دم در کشتن غم فام  
خجالتی بر سیدم کی تا باب سبوی

**مؤکود است رحمة الله و نور قی**

بزرگو را ادا نم کی برخلاف قد  
بخم اندک بد و یک هرج میش آید  
بسی می شود هیچ گونه روزی میش  
و بی عنایت صاحب مادر صالح لخلق  
جو سوی چاه نظره گذر چشم صرم

**در حق انا بک حضرت الله گوید**

بنامه ملک و راعی ملک نصرت دین  
بنای شرع بسی تو مسرت قع کرد  
جود در شب جلد تان صبح دولت بد آمد  
تو ازین جای رسیده ام روز  
جه و همای دین نهشته بود ماه و بهر  
امیدان بود اکنون زمانه را از تو

و اسمان هر لحظه بیشت دشمنی قربان کند

ما زور و زده بود بر جهانیان فرصت  
چنانکه گوی بین السما و الارضت  
هر ارج وجه معاش منت از قرصت

حقیقت کی جز گردگار قادریست  
مقدار نیست بهر حال آنچه ظاهر نیست  
ز روی کم خری گریه مرد صابر نیست  
نیک دقیقه با نواج لطف قاصر نیست  
جرا جانب من هیچ گونه ناظر نیست

تو ای جرح بنام تو باید ار شو  
اساس ملک بسی تو استوار شو  
جه جای هیچ گریه شد شرمسار شو  
کی اسمان ز قبولت بزرگوار شو  
کی دولت تو بر آفاق گماشتار شو  
کی نظم و روق عالم کی هزار شو

و اسمان هر لحظه بیشت دشمنی قربان کند

و اسمان هر لحظه بیشت دشمنی قربان کند



کوبید

ز فیض نعمت تو ابر زرفشان گردد  
کسی گمدمج تو خواند جای آن باشد  
ز شرم و محبت تو باز مشک بار شود  
ساییش منت او گنایت خوار شود  
اگر قبول نکردم عطیات معذورم  
جهیش رای توان نکته اشکار شود  
گی ابر قلمو بد ریا ازان فرستد باز  
سازنا بوقت دگر در شاهوار شود  
بیاب گام دل از روزگار بجدانی  
ساز روزگار تو تا رنج روزگار شود

**در حق جلال الدین الحنوی کوبید**

ص ۵۰ جمال دین سراج را روزگار چمن  
توی گمانشی فرمان تو بدست تفساد  
ایا جنب بزرگیت چمن عالم خرد  
چرو فچادنه از روی آسمان شرد  
هر آن شمار کی خیم توان جهان برداشت  
فد لکش فسخ چند بود و هم بشمرد  
مرا اگر چه گیتی از قبول تو گزشت  
دل ز سر جی دوران آسمان بهمرد  
کی غم از دلم پای باز پس نکشید  
ملک است بدست بد یگری سپرد  
اگر چه عاشق بزم قوم گران خویش  
سبک سبک بکریمان فی توانم برسد  
مراد است نصد گونه درد ما لا مال  
بلطف بر سران کرد پیر جای در  
توسایه افکن واکار کا کتاب نماند  
توشا دینی و جان دان ساز روزگار برسد

**در حق صفی الدین کوبید**

ص ۵۱ صفی دین بر این زمینهای بی شفقت  
جز تهمت و باسم نژاد و عده تو  
گدست جرخ هنوزم فی رسد فاه  
ازان سبب آدوما هاش گذشت از چاه  
جواهری از خط تو مدح می دادم  
مخاف در دلم مرده گرد چون ژاله  
مدح تو نظم دادم

چه سودم این بد بیضا جو توفی دانی  
بیان حجت موسی زبانت گویا له  
کی این حرکتها بودی ناگاه  
فرو برد زمین نام رنگ صد ساله

**مهر گوید در حق شمس الدین**

ص ۵۲ سر اگا بر آفاق شمر دولت و دین  
توی ساق دقت تو کوه را مگر گیرد  
سپاه چادنه را جرم تو نیم شبان  
جوخست دشت از خواب بی خبر گیرد  
فلک بیان همایست پر کشاده مقیم  
بر اندک بینه ملک بر بر گیرد  
زلف باده به مع خدایگان برسان  
جانک لفظ تو باشد ملکی در گیرد  
کی گزودت کرم بر سرم خواهی داشت  
سپهر سر زده زو دم ز دست بر گیرد

**مهر است رحمة الله علیه**

امر قطع است

ای بش ضرب از فلک در زرد چناری فره  
تا ابد داوت روان با ذوق طاعت بر فاد  
گرچه اقبال تو از راه محابا رو ز چند  
باخت با خیم لباسانی بی نرد نکشاد  
زخم تیغ بدگست بر موقی بود و نیز  
گعبینها گزشتن چنان یاری نداد  
لاجرم چون گشتن باز ما لیدی شت  
دا و اقرون کرده اند رشند خط از قناد  
با تو زین بر دست در خطی تعدی مکنند  
جون عقیق شد کی خصل نتر تواند نهاد

**بیت قطعه در ان کوبید کی روزی**

**بیشتر صد لای و ناز رفت تفرش نکر**

ص ۵۳ بزرگو را چینی ننداردان عظمت  
کی هیچ کس باز یزدان سرافراز  
شرف یعلو و عمل باشد و ترا همه هست  
بدن نعیم مزور جراحی نازک



نچیت گاه هنر رانی کنی تمیر  
بسوی من تو بانی نکه ملک زبلم  
اگرچه تلخ بود یک سخن بمن بشنو  
تو این سپهر آذینی کشیده در روی  
کی از جواب سلامی ماخلق را برقت  
تو نیز بی بهر در زمانه ممتازی  
دم بلبسوی جوران می گنبدازی  
چنانکه از دستور جلال خود ساز  
بروز بخرض ظالم چنان بیندازی  
بیهج مظلمه دیگری بر دازی

### مهرکوبید رحمة الله علیه

ای رسیده مواهب تو بمن  
گرچه در خورد همت تو نبود  
بایه ابر بر ترست از آنکه  
مجوی شفا ییما را زان  
رد نکردم جو خویستن داران  
رد توان گردسوی او باران

### مهر است رحمة الله و نور منو به

بناه اهل هنر بلیشوی روی زمین  
توی آدرجرم دولت بقل طباع  
نجام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش  
بزرگوار معلوم رای نت کی من  
مرای درمه حی گوشت سمور نبود  
بل ایچ داشته ام حی جوقا نعم امروز  
حی ای بند بر دجرا جفت الحام  
هنوز وقت نیامد کی دهر افون کر  
تراست جوخ نگو خواه و نت نیلک آیش  
موافقت دهد ایام گرگ را با میش  
زدست قهر تو یابد سپهر ضربتیش  
روزگار گناه طبع ندارم پیش  
گه متوزند ارم امید خرگه خیش  
مراجعه فروت بگانه وجه وصلتیش  
بر آستانه صبرش نشانک ام بسرش  
نهاد ز رحمت تو مرهم برین دل ریش

### مهرکوبید رحمة الله

من گاه شب خیالات دیده را در خون  
گرچه گرد و نم بگردانی بگرد این جهان  
و در روز جان من چیزی رو بخوشتو  
چون ظهیری از غم عشقت نداشت دمت و گر  
چاش لله با عشقت دیگران را چون گم  
در سرایم گرچه گرد و نم را بر گردون گم  
دمت گیرم جان خود را زان میان مر و گم  
چون شفق را تا گریبان دامن اند خون گم

### مهر است رحمة الله

یار می خواره من حی قلیج با ده بدست  
برد رصومچه بگذشت و سلام در داذ  
دل هر دیو دل از مانی بدید آن مه نو  
زلف زنجیر و شش گز سر ایمان برخاست  
نشت بر صومچه گردیم و سوی بگذشت  
باجر فیان قلند ز خرابات شدیم  
چون ظهیر از سران زلف گسایدیم گره  
باجر فیان ز خرابات برون آمد دست  
سرخ را بکشاد و در غم را در دست  
گشت دیوانه و آهسته و زنجیر گشت  
رقم گهر با بر لبشاند و بفتشت  
خرقه را باره بگردیم و همه توبه شکست  
زلف بر هم زده و گسه بگفت گوزنه بدست  
کی گمینه کرمی دارد از و بجه شست

### مهرکوبید رحمة الله

گرگدل بخار تو غم گستان کند  
ورمه روی تو ماه بیند برش  
نیلست جو روی تو ماه و از نه زهرمه دور  
سلسله زلف تو بادل دیوانگان  
گر تماشای او روی بستان کند  
تقصه ز دل او ردیش گش از جان کند  
سر زجه روی در کشد ز رخ زجه بستان  
ایچ گدماه نو او همه روزان کند

باجر فیان ز خرابات برون آمد دست



درد تو در جان من خیمه زد اینها ملن  
ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر لبا نهاد  
خسرو گردون شاه نصرت دین شناس  
آنک فلک بردارش خدایت در بیان کند

### مَوکُوبِ رَحْمَةِ اللَّهِ وَنُورِ رَحْمَةِ اللَّهِ

باز بجام فراق باز شاهی کند  
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زند  
بی گاهم گشت عشقت وای اگر بونی گناه  
ختم تو دعو خونم گرد و ابرو و شاد گواه  
در غم کف صبری کن بی ثباتی کنم  
بر طهیران غصه کمتر نه کی طبع او زخم  
شهریار شیر کینه نصرت الدین شناس  
آنک شیرش نشیران کینه خواهد کند

### مَوکُوبِ رَحْمَةِ اللَّهِ وَنُورِ رَحْمَةِ اللَّهِ

بر جهان شکرهای بسیار است  
اوست آن بادشاهی و سپهر تیغ  
عالم از جود او تو انگر شد  
یخ سوسن کشید خنجریم  
نرگس از زدنهاد بر سر تاج  
ابر بر خال رخت در تپیم  
لاله از اهل یزفکند دواج

من میکنم و مستمند هنوز  
چون بدین کفتم نیا ز آمد  
عالی بر فراز منبر گفت  
ریشها سپید راز کنا ه  
باز ریش سیاه روز امید  
مردگی ریش سرخ حاضر بود  
گفت ما خود درین شمار نه ایم  
بنده آن سرخ ریش مظلومست  
ملک او تا خنجر باقی باز  
جهان دار دار بود بمثل

### الْأَعْيَانُ

### أَيْضًا رَحْمَةِ اللَّهِ وَنُورِ رَحْمَةِ اللَّهِ

بلبل حوز عشق گل رغان در گیرد  
گل را بلفارند او بدین چیله و من  
بلدارم با قوم همان در گیرد  
از شعله آه من جهان در گیرد

### وَلَا يَصِلُ رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ

مچشوقه جو سرگرد با باذ جو گل  
چون خنجه کشیده داشت نام من یکند  
تا با همه گن بوصل در داذ جو گل  
وامروز بدست هر کس افتاد جو گل

### مَوکُوبِ رَحْمَةِ اللَّهِ وَنُورِ رَحْمَةِ اللَّهِ



هر چنگه دلم بخت و جوی دیگر باشد در عشق ماه روی دیگر  
بیا بیا جو خوش قد برای دل او بر سنگ غش زند سپوی دیگر

**وَلَا تُحِبُّوا رَحْمَةَ اللَّهِ وَلَوْ رَحِمَهُ**

دوش از خردم نصیحتی نهان گفت در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت  
با گش دلم کوی زبیری نماید یک دوست با او غم دل توان گفت

**مَنْ كَوَيْدَ رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ**

توان ز جفای جوخ گردنه گرفت دست مستمش بقیل بر توان بخت  
این طایر نگویند گردن اوخته باز چون طایر آب بی مردم همه در

**مَنْ رَأَى رَحْمَةَ اللَّهِ وَلَوْ رَمَتْهُ**

بس دل از تو خوش شد در بر ماندت بس دست از جور تو بر سپر ماندت  
وای بس سخنان بغر چون گوهر روز گر گوش تو همچو حلقه بر در ماندت

**مَنْ رَأَى رَحْمَةَ اللَّهِ عَلَيْهِ**

هرگز نفسی چگایت از تو نگویم گرازی نهایت از تو نگویم  
از دل نگویم شکایتی گز تو کنم و از دل کنم آن شکایت از تو نگویم

**مَنْ كَوَيْدَ رَحْمَةِ اللَّهِ**

با خارقاعت اربازی یگوار در هر قدی برویت صد گلزار  
با خار گشای نشین اندر ده روز صد برگ بساخت گل ز یک بشته خار

**مَنْ رَأَى رَحْمَةَ اللَّهِ**

نه برگ شکایت از تو گفت دارم نه طاق در دل نهفت دارم  
آکنده جو غنچه گشتم از غم دریاب گریه دی سر شکفت دارم

**مَنْ كَوَيْدَ رَحْمَةِ اللَّهِ**

هر جوی با بر روی ناخن کند م از دیده گون آب درو می بندم  
بی ای روی بد ز دل بکشد م اکنون زد و چشم آب درو افکنم

**مَنْ رَأَى رَحْمَةَ اللَّهِ عَلَيْهِ**

چون در هوس تو صرف شد عمر داند در عشق تو گش ناشدم محرم راز  
خود را از تو دردم بجایست گش گری طلبش کنم غمی یام با ز

**مَنْ كَوَيْدَ رَحْمَةِ اللَّهِ**

ای دل شواند رخسار این خوش سران هر عشق و می زلفشان فروشد بخران  
کنز مور و انست منه بای برین و از ما رسیا هست مزین دست دران

**مَنْ رَأَى رَحْمَةَ اللَّهِ عَلَيْهِ**

هر چند گمیل تو سوی میدادست یک ذره غم نبه از جهان شادایت  
از ما کله کرده و گش ما را از بندگی تو صد هزار ازا داشت

**مَنْ كَوَيْدَ رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ**

دل گره هلاک جان من خواهد رسوای کار خویش من نخواهد  
من فارغ از ملامت دشمن و دوست خود حسن تو جد ر دلم من خواهد

**مَنْ رَأَى رَحْمَةَ اللَّهِ**

بر کرد حرمه آرکسان من بود درام رخ بند خرامان من رفت  
که که سخن در لعل لعل من رفت کفر من از حرمه حرمان من رفت



درستی اگر زمین گاهی آید / شاید بگذرد سوی جفا نگر آید  
جست خمار جالی بر هم زد / گرم کنی کم پیشی شاید

### مهور است

در دست غم تو بوزم ای سرو بلند / شبها بامید روز شادی خرسند  
محرومی دینه من از حد متب تو / صد ساله زغم ذخیره در پیش افکند

### مهور است

ای شب نه زلف اوست بر پای تو بند / بس دیر و دراز در کشیدی تلخند  
وای صبح تو نیستی جو من عاشق زار / من می گریم بسنت یاری تو خند

### مهور است

اگر می مگرد نه جود دلدار آید / یاد رزم و شادی مسرایار آید  
النون کی برون ریخت از دایره پای / بگذارم تا سرش بد یوار آید

### مهور است

بر طرف مه آن طره شب رنگش بین / صد تنگ شکر در شکرش بین  
بر آتش رخ کن آن هند و را / آویخته یارب دل چون شکر بین

### مهور است

چند آن زغم بلخه ام آتش و آب / وز دیده و دل رخته ام آتش و آب  
گزار روی لبش جور خار و او / در یلکد گواخته ام آتش و آب

### مهور است

در کوه می لاله کن صافی / بکشتی صافی صافی  
کامر و نه در کام می رسد مرا / یک دست با هم در صافی

چون لشکر ره روی برآه آوردند / اسلام تیغ در بنیاد آوردند  
انرا کی ز پیل رخ فی کردا بیند / امروز یاده پیش شاه آوردند

### مهور است

در پیش گمان گروه شاه قزل / خورشید بجه او قند خوار و خجل  
نیرا کی مهند داغ کهرش بردل / گر گویند من نا شوم و او از گل

### مهور است

ای از تو بلند نام شاهان شاهی / بقرقه زماه دولت تاماهی  
باغزم تو گاه سمان بگردش نرپند / جز قیج و ظفر گرا سید هم راهی

### مهور است

ای نوبت تو گذشته از جرخ بسی / بی نوبت تو مباد گیتی نفسی  
اوازه نوبت بهر کس مرسا د / گن مرسا از تو نوبت بسی

### مهور است

شاه جوفک علورای تو نداشت / بایاب ستیزه جفای تو نداشت  
بابای تو گریه شد بی دست آویز / هم دست بداشت زانکای تو نداشت

### مهور است

ای فر تو داده روشنی بادیده / شاه جود و دوران فلک نادیده  
وای دست تو در یاشنه در دستمان / تا کور شود دشمن در یاد دیده

### مهور است

در کامم کارم سرور و کامم / در کامم کارم سرور و کامم  
در کامم کارم سرور و کامم / در کامم کارم سرور و کامم



ای باغ وجود را عمارت کرده  
تو پیوه فتح حین را بدخواهانت  
نحس پیر بد سگال بار آورده  
از بار بر خند بر ناخور ده

### مَوکُوبِد

از ریایت تو نور ظفر می تابد  
کس نیست کی از پای تو سپری تابد  
عفو تو رحمت خداست کی خلق  
هر جرم کی می کشد بری تابد

### مَوَراست

شاهان بودار دهه آفاق نیاز  
بر خیز و جهان بگیر و خرام بنا ز  
از هر طرفی کی منزلی کوچ کنی  
اقبال و منزلت پیش آید با ز

### مَوکُوبِد

گر عارضه روی نمودست ای شا  
خوش باش گران نیافت نقصان بتوراه  
زین پس بودت فروزی چمت و جاه  
زیرا کس حیا ق فزاید ما ه

### مَوَراست

با گل گفتم جو سوی گزار ایم  
از عهد بد تو پست گرد زار ایم  
گل سوی تو بگریت دزدیده و گفت  
بد عهد ترا زمت کسی بنما ایم

### مَوکُوبِد

نامد دل ضایع شده بادست هنوز  
بر نخت وصال یار نداشت هنوز  
آنان را شراب عشق با ما خوردند  
هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

### مَوَراست

ای غنچه گل سرشکفتن داری  
وای سوسن تر دراز گردی تو زبان  
وای نرگس مست میل خفتن داری  
اندیشه را ز عشق گفتن داری

### مَوکُوبِد

گرچه همه جهد بندگی بنما ایم  
وز عشق تو بیش کس زبان نگا ایم  
هم بر سر آب آید از قصه جومن  
باب دو چشم خوش بری نا ایم

### مَوکُوبِد

می را آه همیشه با خرد دندانت  
هم او ست گمونی خردمند انت  
می در خم گرچه سر گرفت رو انت  
در شیشه نگرچه خرم و خلد انت

### مَوَراست

دل فصل ربیع را جوجان می داند  
وز نغمه بلبل بعب می ماند  
ان فصل خوش است گلن از صفی گل  
بلبل همه نانیسته بر می خواند

### مَوکُوبِد

دلخیمه زخم بر آتش ناب زدست  
خونابه دیدگان به خواب زدست  
آتشیه بین دل برون آوردست  
و این رنگ نگر آید به بر آب زدست

### مَوَراست

شاهان تو کار ملک و دین با نسفت  
دریا ز خجالت گفت در عرقست  
در عهد تو راقی و سنی با هم  
گردند موافقت با تو بگر چفت

### مَوکُوبِد



گر عارضه روی نمودست ای شاه ۹ خوش باش گزان نافت نقصان تو راه  
زین بس بودت فروی چشم و جاه زیر آئین جاق فزاید ما ۵

### مهر گوید

تاظن بفری شاه رنجور شود ۴ یا صحت و راحت زینش دور شود  
گر چسب ازین عارضه بردامن اوست جندان باشد گنجتم بد گور شود

### مهور است

در برده خوش دلی کسی باراهیت ۴ گور اسیر و گار باجو تو دخواهیت  
آن سبزه تردمیده در سپاه زلف انصاف بدی خوش تماشاگاه هیست

### مهر گوید

ای خیل ستارگان سپاه و چشم ۴ دوران فلک زبون تیغ و قلمت  
عالم همه هیست بلیش تو مشتی خاک آن نرقدای خاک قد مت ۵

### مهور است

خیمت جو شکوفه مدتی رنگ آمخت ۴ تا بهجو شکوفه جرخش از دارا وخت  
زد بهجو شکوفه دست در هر شاخی آخر جو شکوفه ناگه از بار پخت

### مهر گوید

در عشق اگر دی قنارت باشد ۴ با صحت نیگوان چه گارت باشد  
سرتین جو خاریاش تا یا بجو گل که در بروگاه در گارت باشد

### مهور است

میرا که همه با خود دند است ۴ هم اوست که منس و مدید است  
می درم از همه سر زنده است در منسه در حرم و حرم است

ای باغ وجود را عمارت کرده ۴ رخت سربد کمال بار آورده ۵  
تو میوه فتح چین را بد خواهانت از بار بر خند بر ناخورد ۵

### مهر گوید رحمه الله

خسرو جو ختری قلع بردارد ۴ و زار بین در معانی با رز  
از رخت او چرم شود گر که که این کم شده را بطف خود یاد آرد

### مهور است رحمه الله علیه

باز آمد و کل بر سر مخواران پخت ۴ یار آمد و می در قلع یار از رخت  
آن غنبر تر و نو عطاران برد و آن نرگس مست خور هشارا ۵

### مهر گوید رضی الله عنه

در دهی لعل لاله کون صافی ۴ بکشی ز جلق شسته خون صافی ۵  
گا مروز بروز نجامی نیست مرا یک دوستی دارد اندر و صافی

### مهور است نور الله مثوبه

ای با دنیا و بوی گلزار یار ۴ وای بلبل مست ناله زار یار ۵  
وای گل اگر ملک جمن باید بروانه مطلق زلب یار یار ۵

### مهر گوید رحمه الله علیه

هر خطه ز نو زیر و زبری کوی ۴ هر امروز زدی تری کوی ۵  
کوی با علم مرده رازند کم عیسی کند اخ تو خری کوی

### مهور است رحمه الله

در همه جرمینک نام ۴ در عین خوشی در بار نصفا ۵  
هم سر را از بر صدمه من نال در حرم و صدمه در بار ۵







